

ڈان ڈنہ بالکن



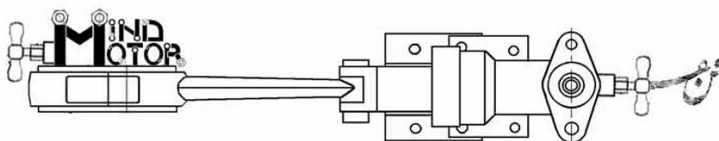
ترجمہ: علی شفیعی

سنتا

ژان ژنه

بالکن

ترجمهٔ علی شفیعی



تمامی حقوق برای سایت مایند موتور محفوظ می باشد

شناسنامه اثر

عنوان: بالکن

مؤلف: ژان ژنه

مترجم: علی شفیعی

ویراستاری و تطبیق متن: سارا خادمی

نوبت چاپ: اول

تاریخ انتشار: بهمن ۱۳۹۳

نشر الکترونیک: مایند موتور

من فقط به یک کلمه از واقعیت نیاز دارم، مثل وقتی که کسی به چروک چهره‌ای در شب نگاه می‌کند... (ژان ژنه)

نمایشنامه بالکن ژان ژنه نخستین بار سال ۱۹۵۷، یعنی یک سال پس از تألیف در مرکز تئاتر لندن به روی صحنه رفت و بعد آن بارها دچار سانسور و توقیف اجرا شد. این اثر راوی یک شکاف است، و به قول گلدمن اگر نمایش «سقوط امیدهای بی نظیر انقلاب» باشد، اما تحولات اجتماعی، را چنان واقع‌گرایانه و آشکار نشان می‌دهد که امید این تغییر را به سطوح ادبیات می‌کشاند. از این رو این اثر خود امیدی برای انقلاب است.

بالکن، از روی نسخه اصلی فرانسوی ترجمه و با متن انگلیسی آن مطابقت داده شده است. در ویرایش، تطبیق، و بازخوانی مجدد این متن، همچنین از راهنمایی‌های سارا خادمی بسیار متشکرم.

ع. شفیع

پاییز ۹۳



شخصیت‌ها

اسقف

قاضی

جلاد

ژنرال

رئیس پلیس

گدا

راجر

نماینده دادگاه

عکاس اول

عکاس دوم

عکاس سوم

ایرما (ملکه)

کارمن

دزد

دختر

شانتال

زن (رژین)

صحنه اول

روی سقف، یک لوستر که در هر صحنه همان طور باقی می ماند. دکور به نظر صندوق خانه‌ی کلیسا را نشان می دهد، که از سه پاراوان ساتن قرمز خونی تشکیل شده است. در پاراوان انتهایی صحنه، دری جاسازی شده است. در بالا شمایل غول پیکر اسپانیایی از عیسی مصلوب، طراحی شده به صورت تصویر سه بعدی.

روی دیوار سمت راست یک آینه، با قاب طلایی و تراش کاری شده، تخت خوابی نامرتب را نشان می دهد که اگر اتاق درست چیده شده باشد، در سالن نزدیک اولین صندلی های جایگاه نوازندگان قرار می گیرد. یک میز با یک تنگ. یک مبل زرد. روی مبل یک شلوار مشکی، یک پیراهن و یک کت. اسقف، با کلاه گیس مخصوص اسقفی (Mitre) و ردای طلاکاری شده روی مبل نشسته است. او به وضوح از حالت طبیعی بزرگتر است. نقش، توسط بازیگری ایفا می شود که با پوشیدن زیرکفشی های تراژدین ها به ارتفاع تقریباً نیم متر بالا می آید. شانه های او، جایی که ردا قرار می گیرد بی اندازه پهن هستند، به گونه ای که زمان بالا رفتن پرده عظیم الجثه و خشک به نظر می آید، مثل یک مترسک. صورت او تند و با اغراق آرایش شده است. در گوشه، یک زن، نسبتاً جوان، با آرایش غلیظ و لباس راحتی دانتل، با یک دستمال دست هایش را خشک می کند. زن دیگری آنجا ایستاده، او **ایروما** است. حول و حوش چهل سال، سبزه، با چهره ای سخت، و کت و دامن رسمی مشکی. کلاهی به روی سر دارد، کلاهی با بند چسبان (مثل تسمه^۱).

اسقف (نشسته روی مبل، وسط صحنه، با صدای گرفته، اما پرحرارت و

۱. پاورقی نویسنده: نه، قطعاً من لباس زنانه ی بلند عزا را ترجیح می دهم، و کلاه کرب، بدون روبنده.

احساس): درحقیقت، نشانه‌ی اسقف اعظم نه ملایمت و چرب‌زبانی بلکه تیزبینانه‌ترین هوش است. قلب ما، مایه‌ی تباهی ما است. ما فکر می‌کنیم ارباب خیرخواهی مان هستیم. ما برده‌ی یک سستی آرام و بی‌صدائیم. حتی به جز تیزبینی چیز دیگری هم می‌تواند باشد... (تردید میکند) شاید سنگدلی. و در ورای این سنگدلی و از خلال آن، رفتاری ماهرانه، نیرومند، به سوی غیاب. به سوی مرگ. خدا؟ (می‌خندد) می‌توانم ذهنت را بخوانم! (به کلاه گیس اسقفی‌اش) تو، میتر، کلاه بی‌لبه‌ی اسقف، خوب بدان وقتی چشمان من برای آخرین بار بسته شوند چیزی که از پشت پلک‌هایم خواهم دید، تو هستی، کلاه زیبای طلاکاری شده‌ی من ... این شما هستید، تزئینات زیبا، رداها، دانتل‌ها...

ایرما (خشن): قرارداد قرارداد است، وقتی معامله بسته شد...

(ایرما در تمام صحنه به ندرت حرکت می‌کند. او کاملاً نزدیک در ایستاده است.)

اسقف (بسیار با ملایمت و ژست بی‌اعتنایی نسبت به او): و وقتی مُردن، یک چیز قالبی است...

ایرما: نه! بیست تا. بیست و حرف دیگری نباشد، و گرنه ممکن است عصبانی بشم. و من اصلاً این را دوست ندارم... حالا، اگر شما هر مشکلی دارید...

اسقف (سرد و در حال پرتاب کردن کلاهش): متشکرم.

ایرما: و چیزی را هم نشکنید. ما به اینها احتیاج داریم. (رو به زن) مرتبش کن. (زن کلاه را روی میز و کنار تنگ می‌گذارد.)

اسقف (بعد از کشیدن آهی عمیق): به من گفته‌اند این خانه محاصره می‌شود. شورشیان الآن از رودخانه رد شده‌اند.

ایرما (نگران): همه‌جا پر از خون است... شما می‌توانید از پشت قلمرو اسقف

اعظم به آرامی بروید و بعد هم خیابان ماهی فروش ها را طی کنید...

(ناگهان فریادی بلند از درد شنیده شد، از سوی زنی که دیده نمی شود.)

(عصبانی) به آنها سفارش کرده بودم ساکت باشند. خوشبختانه من با دوراندیشی، تمام پنجره ها را با پرده های نخی پوشانده ام. (ناگهان دوست داشتی، فریبنده) خب امشب چه چیزی اجرا می کنیم؟ تبرک؟ دعا؟ مراسم عشای ربانی؟ آیین پرستش مداوم؟

اسقف (متین): حالا در موردش صحبت نکنید، تمام شد. الآن فقط در فکر رفتنم... شما گفتید شهر پر از خون است...

زن (حرفش را قطع می کند): متبرک کردن تمام شد مادام. بعد، اعتراف من...

ایرما: و بعد؟

اسقف: بس است!

زن: همه اش همین. در آخر هم، آمرزش من.

ایرما: یعنی کسی نمی تواند شاهد آن باشد؟ حتی برای یک بار؟

اسقف (با ترس): نه، نه. این چیزها باید مخفی بمانند، صحبت کردن در مورد اینها بی شرمی است، وقتی من در حال در آوردن لباس هایم هستم. هیچ کس. و باید تمام درها هم بسته شوند. اوه، کاملاً بسته، محصور، دکمه شده، بند شده، سگک زده، دوخته...

ایرما: من فقط خواستم...

اسقف: دوخته، مادام ایرما. دوخته.

ایرما (با آزرده گی): لااقل اجازه دهید... شما نگران نیستید... از نظر حرفه ای؟

گفتم بیست تا.

اسقف (صدایش ناگهان صاف و واضح می شود، انگار از خواب بیدار شده، کمی خود را خشمگین نشان می دهد): قرار نیست خودمان را خسته کنیم. به زحمت شش گناه، و آن هم غیر از گناهان مورد علاقه‌ی من.

زن: شش تا، اما کبیره‌هاشون! و پیدا کردن آنها هم خودش یک کار پرزحمت است.

اسقف (با پریشانی): چطور؟ منظورت این است که دروغ بودند؟

زن: همه‌شان واقعی بودند، از زحمتی صحبت می کنم که برای ارتکابشان کشیدم، اگر شما می دانستید که برای رسیدن به نافرمانی از چه چیزهایی باید عبور کرد و بر آنها چیره شد.

اسقف: می توانم تصور کنم، کوچولوی من. نظم جهان آنقدر بی اهمیت است که همه چیز در آن مجاز است، یا تقریباً همه چیز. اما اگر گناهان تو ساختگی بودند، حالا می توانی بگویی.

ایرما: اوه نه! من از الآن شکایت‌های شما را وقتی که دوباره بیائید می شنوم. نه. آنها واقعی بودند. (رو به زن) بندهایش را باز کن. کفشش را در بیاور. وقتی لباس‌هایش را می پوشانی مواظب باش سرما نخورد. (رو به اسقف) یک گروگ^۲، یا نوشیدنی گرم میل دارید؟

اسقف: متشکرم، وقت ندارم. باید بروم.

(خیال پردازانه)

بله، شش تا، اما کبیره!

۲. گروگ یک جور نوشیدنی است که با الکل و شکر و آب‌داغ و لیموترش درست می شود. (م)

ایرما: بیائید جلو، می خواهیم لباس هایتان را در بیاریم!

اسقف (ملتمسانه، تقریباً زانورده): نه، نه، هنوز نه.

ایرما: وقتش است. بجنید! سریع! سریع تر!

(در حال صحبت کردن، لباس هایش را در می آورند. یا فقط سنجاق ها و بندهایی که به نظر ردا، شال گردن و قبای سفید را نگه داشته اند، باز می کنند.)

اسقف (رو به زن): گناھانت، تو واقعاً آنها را مرتکب شدی؟

زن: بله.

اسقف: ژست ها را واقعاً انجام می دادی؟ همه ی ژست ها را؟

زن: بله.

اسقف: زمانی که به من نزدیک شدی در حالی که صورتت را پیش آورده بودی، این شعله ی آتش بود که صورتت را روشن می کرد؟

زن: بله.

اسقف: و زمانی که دست من که انگشتر به آن بود برای بخشایش روی پیشانی تو قرار می گرفت؟

زن: بله.

اسقف: و زمانی که نگاه من در چشمان زیبای تو فرو می نشست؟

زن: بله.

ایرما: آیا در چشمان زیبای او سوسوی توبه ای می گذشت، عالی جناب من؟

اسقف (در حال بلند شدن): کورسوی ضعیفی که به سرعت عبور کرد. اما، من

آیا آنجا دنبال توبه می‌گشتم؟ من در آنها میل حریصانه‌ای به سرپیچی دیدم. شری که ناگهان با غرقه ساختنش او را غسل تعمید داد. چشمان بزرگش رو به پرتگاه باز شدند... رنگ‌پریدگی مرگ‌آوری روشن شد، بله، مادام ایرما، چهره‌ی او را روشن کرد. اما قداست ما تنها در توانایی مان در بخشیدن گناهان شما است. حتی اگر گناهانتان فقط وانمود باشند.

زن (ناگهان عشوه‌گرانه): و اگر گناهان من واقعی باشند؟

اسقف (با لحنی متفاوت، کمتر تئاتری): تو احمقی، امیدوارم که واقعاً همه‌ی آنها را انجام نداده باشی؟

ایرما (به اسقف): به او گوش نکنید، در مورد گناهان او، مطمئن باشید، اینجا چیزی جود ندارد که...

اسقف (ایرما جمله اش نصفه می‌ماند): این را به خوبی می‌دانم، اینجا امکان انجام دادن کار شر وجود ندارد. شما در شر زندگی می‌کنید، در غیاب پشیمانی. چطور می‌توانید کار بدی انجام دهید؟ شیطان وانمود می‌کند، از همین راه است که او را بازمی‌شناسیم. او بازیگر بزرگ است. به همین خاطر است که کلیسا بازیگران را نفرین کرده است.

زن: واقعیت شما را می‌ترساند، اینطور نیست؟

اسقف: اگر گناهان تو درست باشند، جرم‌اند، و من توی یک دردسر عجیب و غریب می‌افتم.

زن: می‌روید پیش پلیس؟

(ایرما به در آوردن لباس‌های اسقف ادامه می‌دهد. با این وجود او هنوز ردایش را بر شانه‌هایش دارد.)

ایرما (رو به اسقف): با این سؤال‌ها او را اذیت نکنید.

(دوباره همان صدای وحشتناک را می‌شنوند).

دوباره آنها! می‌روم ساکتشان کنم.

اسقف: این فریاد مال یک نقش نبود؟

ایرما (نگران): من نمی‌دانم... ما چه می‌دانیم، و اصلاً چه اهمیتی دارد؟

اسقف (به آرامی در حال نزدیک شدن به آینه، جلوی آن راست می‌ایستد): جواب بده، آینه، به من جواب بده. آیا من برای کشف شر و بی‌گناهی به اینجا آمدم؟ (رو به ایرما، بسیار با ملایمت) بروید بیرون! من را تنها بگذارید!

ایرما: دیر وقت است، بیرون رفتن می‌تواند خیلی خطرناک باشد...

اسقف (ملتمسانه): فقط برای یک دقیقه.

ایرما: دو ساعت و بیست دقیقه است که شما اینجا هستید، یعنی بیست دقیقه بیشتر

...

اسقف (ناگهان خشمگین می‌شود): من را تنها بگذارید. اگر می‌خواهید، از پشت در بشنوید. می‌دانم که این کار را می‌کنید. و وقتی که تمام کردم برگردید.

(هر دو زن با نفس عمیق بیرون می‌روند، انگار به ستوه آمده‌اند. اسقف تنها می‌ماند.)

اسقف (بعد از تلاش آشکار برای آرام کردن خود، روبه‌روی آینه و همین‌طور که ردایش را در دست دارد): حالا به من جواب بده آینه، به من جواب بده، آیا من برای کشف بدی و بی‌گناهی به اینجا آمدم؟ و در شیشه‌ی طلاکاری شده‌ی تو، من چه چیزی بودم؟ در برابر خداوند که مرا می‌بیند تصدیق می‌کنم که هیچ وقت، که من هیچ وقت به تخت شاهی اسقفی میلی نداشته‌ام. اسقف شدن، پیمودن رتبه‌ها، به نیروی پرهیزگاری یا فساد، مرا از شأن حقیقی

اسقف بودن دور می‌کند. توضیح خواهم داد: (اسقف با لحن بسیار دقیق، انگار که برهانی منطقی را دنبال می‌کند.) برای اسقف شدن، باید مشتاقانه تلاش کنم که اسقف نباشم، اما همین منجر می‌شود که من هرچه بیشتر همان خودم باشم. اسقف شدن، برای اینکه آن کسی باشم که باید باشم - برای اسقف شدن، برای اینکه برای خودم کسی باشم، البته! - باید مدام از آن کسی که هستم آگاه باشم تا بتوانم وظیفه‌ی خودم را آنچنان که باید انجام دهم (او دنباله‌ی ردایش را می‌گیرد و آن را می‌بوسد). اوه، دانتل‌ها، دانتل‌ها، که با هزاران دست کوچک دوخته شده‌اید، برای پوشاندن گلوهای به نفس افتاده، پستان‌های درشت و سفت، و چهره‌ها و موها، شما مرا با شاخه‌ها و گل‌ها تزئین کرده‌اید! اجازه دهید ادامه بدهم. اما، اشکال کار همین جاست! (می‌خندد.)

آه! من دارم لاتین حرف می‌زنم! شغل شغل است، شیوه‌ای از بودن نیست. در حالی که اسقف بودن، یک شیوه‌ی بودن است. یک مسئولیت است. یک بار سنگین. میتر، دانتل، پارچه زربفت و مزین به نگین‌های گرانبها، زانو زدن‌ها... شغل برود به جهنم.

(صدای ترق و تروق مسلسل.)

ایرما (در حالی که سرش را از لای در داخل می‌آورد): تمام شد؟

اسقف: مرا رها کنید لامصب‌ها، بروید پی کارتان! دارم از خودم باز جویی می‌کنم.

(ایرما دوباره در را می‌بندد.)

اسقف (رو به آینه) شکوه، منزلت، که شخصیت مرا نورانی می‌کنند، از خصوصیات شغلی من سرچشمه نمی‌گیرند. -همچنین نه از آسمان! بلکه بیشتر به خاطر شایستگی‌های شخصی من است. - شکوه و منزلتی که مرا نورانی می‌کنند، از درخششی رمز آلودتر می‌آیند: از اینکه مقام اسقفی از من پیشی

می‌گیرد. منظورم را به خوبی رساندم؟ آینه، تصویر طلاکاری شده، مزین همچون یک جعبه‌ی سیگار مکزیکی؟ و می‌خواهم در تنهایی اسقف باشم، تنها برای نمود... و برای خراب کردن همه‌ی شغل‌ها، می‌خواهم رسوایی به بار بیاورم و لباس‌هایت را پاره کنم، هرزه، لکاته، پتیاره، هرجایی...

ایرما (بر می‌گردد): کافی است دیگر، باید زود بروید.

اسقف: شما دیوانه‌اید، من کارم را تمام نکرده‌ام.

(دو زن وارد می‌شوند.)

ایرما: نمی‌خواهم دعوا کنم، اما شما زمانی برای تلف کردن ندارید.... دوباره به شما می‌گویم معطل کردن در خیابان‌ها برای هر کسی خطرناک است.

(سروصدای مسلسل، از دور.)

اسقف (با تلخی): امنیت من اصلاً عین خیال شما نیست، و وقتی که این چیزها تمام شود، دنیا هم عین خیالتان نیست.

ایرما (رو به دختر): دیگر به او گوش نکن و لباس‌هایش را در بیاور.

(رو به اسقف که از زیر کفشی‌هایش پایین آمده و حالا اندازه‌ی عادی یک بازیگر معمولی را دارد):

کمک کنید، شما خشک ایستاید.

اسقف (با حالت احمقانه): خشک، من خشک ایستاده‌ام؟ خشکی باشکوه! سکون نهایی...

ایرما (رو به دختر): کتتش را به او بده.

اسقف (در حال نگاه کردن به لباس‌های کهنه‌اش که روی زمین کپه شده‌اند):

زیورآلات، دانتل‌ها، با شما من به خودم برمی‌گردم، من دوباره قلمرو را تصرف می‌کنم، من جایگاهی بسیار قدیمی و محکم را، که از آن رانده شده بودم احاطه می‌کنم، من در فضایی گسترده اقامت می‌کنم، جایی که عاقبت، خودکشی هم ممکن است، قضاوت به من بستگی دارد و من اینجا ایستاده‌ام، چهره به چهره با مرگ.

ایرما: قشنگ است اما باید بروید. اتومبیلتان را جلوی در خیابان، نزدیک تیر برق گذاشته اید.

(خیلی سریع، با لباس‌های عادی، اسقف ردای طلاکاری شده‌اش را پرت می‌کند.)

اسقف (رو به ایرما): برای اینکه رئیس پلیس، این بی‌کفایت بدبخت، ما را رها کرده تا این اراذل سرمان را ببرند! (در حال چرخیدن به سمت آینه و دکلمه کردن.) زیورآلات! میتر! دانتل‌ها! مخصوصاً توردای طلایی، تو مرادر برابر دنیا محافظت می‌کنی. پاهای من کجا هستند، بازوی من کجاست؟ زیر دنباله‌ی موج و براق تو، دست‌های من چه می‌کنند؟ فقط مناسب آن‌اند که طرح بال‌وپر زدن را بکشند، آنها از بال‌ها باقی مانده‌اند - نه بال‌های فرشتگان، بلکه بال‌های مرغ شاخدار! - ردای انعطاف‌ناپذیر، تو باعث می‌شوی در گرما و در تاریکی، با عطف‌ترین و نورانی‌ترین لطافت‌ها حاصل شود، خیرخواهی من که به زودی جهان را پر خواهد کرد، زیر این پوسته‌ی سخت است که به بیرون تراوش خواهد شد... گاهی اوقات، دست من، همچون چاقویی، برای تبرک بیرون می‌آید؟ یا بریدن، از پا درآوردن؟ دست من، مثل سر لاک‌پشت، کنار می‌زند. لاک‌پشت یا افعی‌ای محتاط؟ و برمی‌گردد توی سنگ. زیر آن، دست من خیال‌پردازی می‌کند... زیورآلات، ردای طلایی....

(صحنه از چپ به راست جا به جا می‌شود مثل اینکه در پشت صحنه فرو می‌رود. آنگاه دکور بعدی نمایان می‌شود.)

صحنه دوم

همان لوستر سه پاراوان قهوه‌ای. دیوارهای لخت. سمت راست، همان آینه، که در آن همان تخت خواب نامرتب در صحنه‌ی اول منعکس می‌شود. یک زن، جوان و زیبا، به نظر زنجیرشده می‌آید، با میچ‌های بسته‌شده به هم. لباس زنانه‌اش، از موسلین، پاره پاره است. سینه‌هایش نمایان هستند. جلوی زن، **جلاد** ایستاده است. او غول‌پیکر است، و تا کمر لخت. بسیار عضلانی. شلاقش از حلقه‌ی کمر بندش از پشت رد شده است، طوری که انگار یک دم دارد. **قاضی**، که وقت برخاستن، بی‌اندازه بزرگ به نظر می‌رسد. او هم به خاطر زیرک‌کفشی‌هایی که از زیر ردایش دیده نمی‌شوند بلندتر شده است، و با چهره‌ی آرایش‌شده، روی شکم، سینه خیز به سوی زن نزدیک می‌شود، و زن مقداری عقب می‌رود.

دزد (در حالی که پایش را جلو آورده است): هنوز نه! لیس بزن! اول لیس بزن ...

قاضی باز هم تلاش می‌کند که بخزد، بعد برمی‌خیزد، و آرام، به زحمت و ظاهراً خوشحال، روی چهارپایه‌ای می‌نشیند. **دزد** (زنی که در بالا وصف شد) حالت برتری خود را از دست می‌دهد، و مطیع می‌شود.

قاضی (سخت گیرانه): تو یک دزدی! میچت را گرفتیم... چه کسی توانسته؟ پلیس... تو فراموش کرده‌ای که شبکه‌ای دقیق و محکم، پلیس‌های نیرومند و فولادین من، حرکات شما را زیر نظر دارند؟ حشراتی با دیدی متحرک که

در کمین شما هستند. همه‌ی شما، و همه‌ی شما، زندانی‌ها، آنها شما را روانه‌ی دادگاه می‌کنند... چه پاسخی داری؟ مچت را گرفتیم... زیر دامن... (رو به جلاد) دستت را ببر زیر ژپونش، کیسه را پیدا می‌کنی، کیسه‌ی کانگوروی معروف را. (رو به دزد) کیسه‌ای که تو با تمام چیزهایی که بدون انتخاب دزدیدی پر کردی. چون تو ارضاء‌نشدنی و بدون قوه‌ی تشخیص هستی، درضمن تو احمقی... (رو به جلاد) در این کیسه‌ی کانگوروی معروف چی بود؟ در این خیک بزرگ؟

جلاد: عطر، عالی جناب من، یک چراغ قوه، یک اسپری حشره‌کش، چندتا پرتقال، چند جفت جوراب ساق‌کوتاه، یک کلاه پوست، یک حوله‌ی اسفنجی تُرک، یک شال. (رو به قاضی) حرفم را شنیدید؟ گفتم: یک شال.

قاضی (از جا می‌پرد): یک شال؟ آه‌ها، همین است؟ چرا شال؟ ها، برای چه کاری؟ خفه کردن کی؟ جواب بده. خفه کردن کی؟ ... تو یک دزد هستی یا آدمکش؟ (با ملایمت بسیار، ملتمسانه) به من بگو، کوچولوی من، به تو التماس می‌کنم، به من بگو که تو یک دزد هستی.

دزد: بله، سرور من!

جلاد: نه!

دزد (به او نگاه می‌کند، متعجب): نه؟

جلاد: این برای بعدتر است.

دزد: هان؟

جلاد: گفتم به موقعش باید اعتراف کنی، الآن انکار کن.

دزد: برای کتک خوردن دوباره؟

قاضی (چاپلوسانه): دقیقاً، کوچولوی من. برای کتک خوردن، تو باید اول

انکار کنی، بعد اعتراف کردن و پشیمانی. می‌خواهم از چشمان زیبایت، ریزش اشک‌های سوزان را ببینم. اوه! می‌خواهم خیس اشک بشوی. قدرت اشک ها! ... کتاب قانون من کجاست؟ (او زیر ردایش را می‌گردد و یک کتاب را در می‌آورد).

دزد: من قبلاً گریه کردم...

قاضی (به نظر می‌آید می‌خواند): زیر ضربه‌ها. من ریزش اشک‌ها را از سر پشیمانی می‌خواهم. وقتی که تو را همچون یک علف‌زار، خیس بینم، لبریز می‌شوم.

دزد: اما راحت نیست. چند لحظه پیش سعی کردم گریه کنم...

قاضی (دیگر نمی‌خواند، با لحن نیمه‌تئاتری و بیشتر خودمانی): تو خیلی جوانی. تازه واردی؟ (با نگرانی) نکند نابالغی؟

دزد: نه، نه، آقا...

قاضی: مرا سرور من صدا بزن، چند وقت است اینجایی؟

جلاد: از دو روز پیش، سرور من.

قاضی (دوباره با لحن تئاتری خواندن را از سر می‌گیرد): بگذار خودش حرف بزند. من این صدای بی‌صلابت را دوست دارم، این صدای مشوش و لرزان را... خوب گوش بده: اگر می‌خواهی که من یک قاضی مدل باشم، تو هم باید یک دزد مدل باشی. اگر تو یک دزد دروغی باشی، من هم می‌شوم یک قاضی دروغی. روشن شد؟

دزد: اوه بله، سرور من.

قاضی (به خواندن ادامه می‌دهد): خوب است، تا حالا همه چیز خوب پیش رفت. جلاد من به سختی تو را کتک زد.... او وظیفه‌اش را انجام داد. ما به هم

متصلیم: تو، او و من. برای مثال، اگر او کتک نمی‌زد، من چطور می‌توانستم او را از زدن باز دارم؟ بنابراین، او باید بزند تا من مداخله کنم و قدرتم را نشان بدهم. و تو باید بعد از اینکه تو را زد جرمت را انکار کنی.

(سروصدایی شنیده می‌شود، گویی چیزی در اتاق کناری افتاده باشد. با لحن طبیعی:)

چی بود؟ همه‌ی درها به خوبی بسته شده‌اند؟ کسی می‌تواند ما را ببیند؟ یا به ما گوش بدهد؟

جلاد: نه، نه، آرام باشید. من چفت در را کشیدم.

(او می‌رود تا یک چفت بزرگ را روی در آخر صحنه چک کند.)

و راهرو بیرون از محدوده صحنه قرار دارد.

قاضی (با لحن طبیعی): مطمئنی؟

جلاد: به شما از این بابت اطمینان می‌دهم.

(دستش را توی جیبش می‌برد.)

می‌توانم یکی بکشم؟

قاضی (با لحن طبیعی): بوی تنباکو به من الهام می‌بخشد، بکش.

(همان صدای چند لحظه پیش.)

اوه، اما این چیست؟ این صدای چیست؟ نمی‌توانند مرا راحت بگذارند؟

(برمی‌خیزد.)

چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

جلاد (سرد): هیچی. کسی باید چیزی را انداخته باشد. این شمائید که عصبی شده‌اید.

قاضی (با لحن طبیعی): ممکن است، اما عصبیت من، مرا از چیزی آگاه می‌کند. مرا بیدار نگه می‌دارد.

(بلند می‌شود و به دیوار نزدیک می‌شود).

می‌توانم نگاه کنم؟

جلاد: فقط یک نگاه سریع، چون دارد دیر می‌شود.

(جلاد شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و با دزد چشمکی رد و بدل می‌کند).

قاضی (بعد از نگاه کردن): روشن است، درخشان ... اما خالی.

جلاد (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد): خالی!

قاضی (هنوز با لحنی خودمانی): به نظر نگران می‌آیی، چیزی شده؟

جلاد: امروز عصر، درست قبل از رسیدن شما، سه نقطه‌ی اصلی به دست شورشیان افتاد. آنها مکان‌های زیادی را آتش زدند، هیچ مأمور آتش نشانی‌ای از آتش بیرون نیامد، همه‌ی آنها آتش گرفتند، کاخ...

قاضی: و رئیس پلیس؟ وقت تلف می‌کند؟ مثل همیشه؟

دزد: چهار ساعت است که هیچ خبری از او نیست. اگر بتواند فرار کند، مطمئناً می‌آید اینجا. ما هر لحظه منتظر او هستیم.

قاضی (رو به دزد، همینطور که می‌نشیند): در هر حال، بهتر است امیدوار نباشد که از پل رویال بگذرد، چون دیشب منفجر شده است.

دزد: این را می‌دانیم. صدای انفجار را از اینجا شنیدیم.

قاضی (با لحن تئاتری صحبتش را از سر می گیرد ، کتابش را می خواند):
خب . ادامه بدهیم. بنابراین، با سود بردن از غفلت انسان‌های عادل، با بهره
بردن از لحظات بی توجهی شان، تو به آنها دستبرد می زنی، تو آنها را لخت
می کنی، از آنها سرقت می کنی، چیزهایشان را می دزدی...

دزد: نه، سرور من، هرگز...

جلاد: شلاقش بزنم؟

دزد (با فریاد): آرتور!

جلاد: تو چت شده؟ اسم مرا صدا نزن. به جناب قاضی جواب بده. و مرا
آقای جلاد صدا بزن .

دزد: بله، آقای جلاد.

قاضی (می خواند): ادامه می دهم: آیا دزدی کردی؟

دزد: بله، بله، سرور من.

قاضی (می خواند): خب، الآن سریع جواب بده: دیگر چی دزدیده‌ای؟

دزد: نان، چون گرسنه بودم .

قاضی (صاف می ایستد و کتاب را پائین می گیرد): والا! شغل والا و متعالی!
من باید همه‌ی اینها را قضاوت کنم. اوه، کوچولو، تو مرا با جهان آشتی
دادی. قاضی! من قاضی کارهای تو خواهم بود! توزین و موازنه به من بستگی
دارد. جهان یک سیب است، من آن را دو قسمت می کنم: خوب‌ها، بد‌ها! و
تو قبول می کنی، ممنونم، تو قبول می کنی که بد باشی! (رو به حضار) جلوی
چشمان شما، با دستان خالی، با جیب‌های خالی، گنبدگی را برمی دارم و
دور می اندازم. اما این یک حرفه‌ی رنج آور است، که اگر نتیجه هر قضاوت با
قاطعیت اعلام شود، به قیمت زندگی من تمام خواهد شد. به همین خاطر است

که من مُرده‌ام. من در قلمروی آزادی حقیقی زندگی می‌کنم. من، پادشاه جهنم، آنهایی را که مرده‌اند وزن می‌کنم، مثل خودم. این دزد هم یک مرده است، مثل من.

دزد: شما مرا می‌ترسانید، آقا.

قاضی (با تکلف زیاد): ساکت شو. در عمق جهنم، من انسان‌هایی را که خودشان را به خطر انداختند دسته‌بندی می‌کنم. یک دسته در آتش، و گروه دیگر در ملال کشتزارهای نرگس. تو، دزد، جاسوس، ماده‌سگ، مینوس^۳ با تو سخن می‌گویند، مینوس تو را می‌سنجد. (رو به جلاد) سربروس^۴؟

جلاد (ادای سگ در می‌آورد): بو وو، بو وو.

قاضی: تو زیبایی! و جلوه‌ی یک قربانی تازه تو را زیباتر کرده است (لب‌هایش را بالا می‌زند) دندان‌های نیش را نشان بده؟ وحشتناک، سفید. (ناگهان نگران به نظر می‌رسد. رو به دزد): اما لاقل، تو که دروغ نمی‌گویی، این دزدی‌ها، واقعاً آنها را مرتکب شدی؟

جلاد: می‌تواند خیالتان راحت باشد. او آنها را انجام داده است، او جرأت انجام ندادنشان را ندارد. من مجبورش کردم.

قاضی: کمابیش خوشحالم. ادامه بده. چه چیزی دزدیدی؟

(ناگهان، سروصدای مسلسل‌ها.)

قاضی: هیچ وقت تمام نمی‌شود. نه حتی یک لحظه برای استراحت.

دزد: به شما که گفتم: شورش به تمام مناطق شمالی سرایت کرده...

جلاد: دهنت را ببند.

۳. پادشاه افسانه‌ای کرت که به سبب عدالت، پس از مرگش، قاضی مردگان در هادس شد. (م)
 ۴. در اساطیر یونان، سگی سه سر، که نگهبان دروازه‌ی دنیای زیرین و جهان هادس بود و به ارواح اجازه‌ی خروج نمی‌داد. (م)

قاضی (عصبانی): به من جواب می دهی؟ آره یا نه؟ چه چیز دیگری دزدیدی؟ کجا؟ کی؟ چقدر؟ چرا؟ برای کی؟ جواب بده.

دزد: بیشتر، وقتی که خدمتکارها در خانه نیستند وارد خانه‌ها می شوم، با عبور از پلکان خدمه... از توی کسوها می دزدم، قلک‌های بچه‌ها را می شکتم، (او آشکارا تلاش می کند تا کلمه‌ای بیاید) یک بار، مثل یک خانم درستکار لباس پوشیدم. یک کت و دامن قهوه‌ای تیره پوشیدم، و یک کلاه حصیری مشکی تزئین شده با گیلان، و با تور، و یک جفت کفش مشکی، پاشنه بلند، و بعد وارد شدم ...

قاضی (شتابزده): کجا؟ کجا؟ کجا؟ کجا؟ کجا؟ کجا؟ کجا وارد شدی؟

(کجا‌های دنبال هم باید در آخر صدای: آه آه آه بدهد، برای به وحشت انداختن.)

دزد: دیگر نمی دانم، مرا ببخشید.

جلاد: بزنم؟

قاضی: هنوز نه. (رو به دختر) کجا وارد شدی؟ به من بگو کجا؟ کجا؟ کجا؟ کجا؟ کجا؟ کجا؟

دزد (مضطرب): قسم می خورم، دیگر نمی دانم.

جلاد: بزنم؟ جناب قاضی، بزنم؟

قاضی (رو به جلاد و در حال نزدیک شدن به او): آه! آه! خوشحالی تو به دستور من بستگی دارد. تو دوست داری شلاق بزنی، هان؟ با تو موافقت می کنم. جلاد! توده‌ی بی نظیری از گوشت روبه‌روی توست، تکه گوشتی که تصمیم من آن را می لرزاند! (وانمود می کند که دارد در چهره جلاد به خودش نگاه می کند) ای آینه که مرا می ستاید! تصویری که می توانم آن را لمس کنم، تو را دوست دارم. هیچ وقت قدرت و مهارتش را نخواهم داشت

که راه‌راه ضربه‌های آتشین را روی پشت او به جا بگذارم. از این گذشته، چه می‌توانستم بکنم با آن همه قدرت و مهارت؟ (جلاد را لمس می‌کند) تو آنجایی؟ تو آنجایی، بازوی غول‌پیکر من، بسیار سنگین، بسیار بزرگ و فربه برای شانه‌های من، و تویی که به تنهایی در کنار من راه می‌روی! بازوی من، صد کیلو گوشت، بدون تو من چیزی نیستم... (رو به دزد) و بدون تو کوچولوی من. شما دو مکمل تمام‌عیار من هستید... آه چه گروه سه نفره‌ی زیبایی تشکیل دادیم! (رو به دزد) اما تو، تو یک برتری داری که او ندارد، به علاوه من هم ندارم، و آن اولویت است. قاضی بودن من تجلی دزد بودن تو است. کافی است تو خودداری کنی - اما بهتر است این کار را نکنی! - کافی است از کسی که هستی خود داری کنی - آنچه هستی، در نتیجه کسی که هستی - تا من به بودنم خاتمه بدهم... و ناپدید شوم، بخار شده. ترکیده. انکار شده. بنابراین از حالا: بچه‌ی خوب... اما خُب؟ بعدش چی؟ اما تو خودداری نخواهی کرد، مگر نه؟ تو خودداری نخواهی کرد که یک دزد باشی؟ این شرارت است. جرم است. تو مرا از بودن محروم می‌کنی! (با التماس) بگو، کوچولوی من، عشق من، تو خودداری نمی‌کنی؟

دزد (لوند): شاید؟

قاضی: چی شد؟ چی گفتی؟ تو خودداری می‌کنی؟ بگو کجا؟ و دوباره به من بگو چه چیزهایی دزدیدی؟

دزد (خشک و جدی، بلند می‌شود): نه.

قاضی: به من بگو کجا؟ بی‌رحم نباش...

دزد: من را تو خطاب نکن.

قاضی: دوشیزه... بانو. از شما خواهش می‌کنم. (به پایش می‌افتد) ببینید، به شما التماس می‌کنم مرا در این انتظار برای قاضی بودن رها نکنید. اگر قاضی‌ای نباشد، چه بر سر ما می‌آید؟ و اگر دزدی نباشد؟

دزد (با طعنه): و اگر نباشد؟

قاضی: اوضاع وحشتناک می‌شود. ولی شما این کار را با من نمی‌کنید، درست است؟ لطفاً مرا درک کن: مشکلی نیست که خودت را تا هر زمانی که می‌توانی و اعصاب من آن را تاب می‌آورد پشت خودداری از اعتراف کردن پنهان کنی، و یا اینکه از روی شیطنت باعث تحلیل رفتن من بشوی و حتی باعث شوی که پا به زمین بکوبم، سم به زمین بزنم، آب از دهانم راه بیافتد، عرق بریزم، از بی‌صبری شیهه بکشم، سینه‌خیز بروم... می‌خواهی سینه‌خیز بروم؟

جلاد (رو به قاضی): سینه‌خیز بروید!

قاضی: من مغرورم.

جلاد (تهدید آمیز): سینه‌خیز بروید!

(قاضی که زانو زده بود، روی شکمش می‌خوابد و آرام به طرف دزد سینه‌خیز می‌رود. هر چقدر که او سینه‌خیز به طرف دزد می‌رود، دزد عقب می‌رود.)
خوب است، ادامه بدهید.

قاضی (رو به دزد): توی رذل، کاملاً حق داری مرا بعد از قضاوتم وادار به سینه‌خیز رفتن بکنی، اما اگر سرانجام، خواسته‌ی مرا رد کنی، دختر هرزه، این جرم است...

دزد (متکبر): مرا خانم صدا بزنید و مؤدبانه درخواست کنید.

قاضی: چیزی را که می‌خواهم به دست خواهم آورد؟

دزد (عشوه‌گر): خرج زیادی برمی‌دارد، دزدی کردن.

قاضی: می‌پردازم! هر چقدر که باید را می‌پردازم، خانم. اما اگر من دیگر وظیفه نداشته باشم که خوبی را از بدی جدا کنم، پس به درد چه کاری

می خورم، از شما می پرسم؟

دزد: از خودم می پرسم.

قاضی (بی اندازه ناراحت): چند وقت پیش، من داشتم مینوس می شدم. سربروس من پارس می کرد. (رو به جلاد) یادت هست؟

جلاد (جلاد حرف قاضی را با تق تق کردن شلاقش قطع می کند): تو خیلی بی رحم بودی! خیلی بدجنس!

قاضی: خیلی خب! و من، سنگدل بودم. من می خواستم جهنم را از ارواح لعنت شده پر کنم، زندان ها را پر کنم. زندان ها! زندان ها! زندان ها، سیاه چال ها، مکان های متبرکی که ارتکاب بدی در آنها غیرممکن است، چرا که آنها محل تلاقی تمام نفرت دنیا هستند. نمی شود بدی را در بدی مرتکب شد. در حالی که من بیش از هر چیز به قضاوت تمایل دارم، نه به محکوم کردن...

(سعی می کند بایستد.)

جلاد: بخزید! و عجله کنید، من باید بروم و لباس بپوشم.

قاضی (رو به دختر): خانم! خانم، قبول کنید، از شما خواهش می کنم. من آماده ام که با زبانم کفش های شما را لیس بزنم، ولی به من بگویید که یک دزد هستید ...

دزد (با فریاد): هنوز نه! لیس بزن! لیس بزن! اول لیس بزن!

(صحنه از چپ به راست جابه جا می شود، مثل آخر صحنه ی قبل، و به پشت صحنه ی سمت راست فرو می رود. از دور، صدای ترق و توروک مسلسل ها.)

صحنه سوم

سه پاراوان، که مثل قبل قرار داده شده‌اند، اما به رنگ سبز تیره. همان لوستر. همان آینه که تخت نامرتب را انعکاس می‌دهد. روی مبل، یک اسب که رقصنده‌های فولکوریک استفاده می‌کنند با یک دامن چین‌دار. در اتاق، یک نجیب‌زاده خجالتی، که ژنرال است. او کتش را درمی‌آورد و بعد کلاه لگنی‌اش و دستکش‌هایش را. **ایرما** نزدیک او ایستاده است.

ژنرال (کلاه و کت و دستکش‌ها را نشان می‌دهد): اینها باید جمع شوند.

ایرما: الان آنها را تا و بسته‌بندی می‌کنیم.

ژنرال: باید ناپدید شوند.

ایرما: الان جمعشان می‌کنیم و حتی آتششان می‌زنیم.

ژنرال: اوه بله، البته، من دوست دارم که بسوزند! مانند شهرها در شامگاه.

ایرما: در راه چیزی توجهتان را جلب کرد؟

ژنرال: خطرات خیلی بزرگی را از سر گذارندم، مردم سد را منفجر کرده‌اند، و تمام محله به زیر آب رفته است. به خصوص کارخانه‌ی اسلحه‌سازی، به طوری که همه‌ی باروت‌ها خیس شده‌اند. و سلاح‌ها زنگ زده‌اند. برای اینکه با اجساد غرق‌شده برخورد نکنم، باید مسافت زیادی را دور می‌زدم.

ایرما: من به خودم اجازه نمی‌دهم که نظر شما را بپرسم. هر کس در ابراز عقیده آزاد است و من به سیاست علاقه‌ای ندارم.

ژنرال: پس درباره ی چیز دیگری صحبت کنیم. چیزی که مهم است این است که چطور من از این خانه بیرون خواهم رفت. وقتی که من بخوامم خارج بشوم ، دیر می شود...

ایرما: در مورد دیر شدن...

ژنرال: درست است.

(داخل جیبش را می گردد، چندتا اسکناس بیرون می کشد، آنها را می شمارد و به ایرما می دهد. ایرما آنها را در دستش نگه می دارد.)

وقتی که از اینجا خارج بشوم، علاقه ی زیادی ندارم که خود را، تنها در سیاهی بیاندازم. چون، طبیعتاً، کسی برای همراهی کردن من نخواهد بود، مگر نه؟

ایرما: گمان می کنم همینطور است متأسفانه. وقت آرتور آزاد نیست.

(سکوتی طولانی.)

ژنرال (ناگهان بی حوصله): اما ... او نمی آید؟

ایرما: نمی دانم چه کار می کند؟ من خیلی سفارش کردم وقت رسیدن شما همه چیز آماده باشد. اسب اینجا هست... الآن زنگ می زنم.

ژنرال: شما ننزید، خودم این کار را می کنم. (با فشار دادن یک دکمه زنگ را می زند) من دوست دارم زنگ بزنم! کاری مستبدانه است. به صدا در آوردن مسئولیت ها!

ایرما: همین الآن، ژنرال. او، ببخشید، همین الآن درجه تان را به شما می دهم...

همین الآن که شما می خواهید...

ژنرال: هیس! درباره ی آن صحبت نکنید.

ایرما: شما یک قدرت به خصوص دارید، یک جوانی! یک شور!

ژنرال: و مهمیزها. آیا من مهمیزها را خواهم داشت؟ گفتیم که آنها به پوتین‌هایم وصل شوند. پوتین‌های قرمز خون، درست است؟

ایرما: بله، ژنرال، و براق.

ژنرال: براق، خیلی خوب، اما گلی؟

ایرما: گلی و، شاید، کمی خون. من دکوراسیون را آماده کرده‌ام.

ژنرال: مطابق اصل؟

ایرما: مطابق اصل.

(ناگهان، صدای جیغ بلند یک زن.)

ژنرال: چی بود؟

(او می‌خواهد به دیوار سمت راست نزدیک شود. دولا می‌شود تا نگاه کند، انگار که ترکی روی دیوار است، اما ایرما مداخله می‌کند.)

ایرما: هیچی. همیشه حرکات نسنجیده‌ای هست، از هر دو طرف.

ژنرال: اما این جیغ؟ صدای جیغ یک زن. شاید درخواست کمک بود؟ خون من به جوش آمده .. می‌خواهم بهشان حمله کنم...

ایرما (سرد): من اینجا دنبال دردسر نیستم. آرام باشید. در حال حاضر، شما لباس عادی به تن دارید.

ژنرال: درست است.

(دوباره جیغ زن)

با این همه این نگران‌کننده است. به علاوه آزاردهنده هم خواهد شد.

ایرما: او دارد چکار می کند؟

(می رود زنگ بزند، اما از در انتهایی زنی جوان و بسیار زیبا با صورتی سرخگون و با موهای باز و پریشان وارد می شود. سینه هایش تقریباً عربانند. و فقط شکم پندی مشکی و جوراب های ساق بلند با کفش هایی با پاشنه ی بسیار بلند دارد. او اونفرم ژنرال با شمشیر و کلاه دو گوش و پوتین هایش را به دست دارد.)

ژنرال (خشک و جدی): خب بالاخره آمدید؟ با نیم ساعت تأخیر. این بیشتر از زمانی است که برای از دست دادن یک مبارزه لازم است.

ایرما: او اشتباهاتش را جبران میکند ، ژنرال ، من او را میشناسم .

ژنرال (در حال نگاه کردن به پوتین ها): پس خون چی شد؟ من خونی نمی بینم روی اینها.

ایرما: خشک شده است. فراموش نکنید که این خون مبارزات قبلی شماست. خب. شما را ترک می کنم. به چیزی احتیاج ندارید؟

ژنرال (به راست و چپ نگاه می کند): شما دارید فراموش می کنید...

ایرما: خدای من! بله، من فراموش کردم.

(او حوله هایی را که به دست داشت روی صندلی می گذارد و از انتهای اتاق خارج می شود ، ژنرال به سمت در می رود و آن را قفل می کند. ولی به محض بسته شدن، کسی در می زند. زن می رود در را باز کند. پشت در و کمی عقب تر از آن، جلاد ، عرق کرده ایستاده است و با حوله ای خود را خشک می کند.)

جلاد: مادام ایرما این جاست؟

دختر (با خشکی): در باغ گل سرخ. (حرفش را اصلاح می کند.) ببخشید،

در کلیسای آردانت.

(در را می‌بندد.)

ژنرال (عصبانی): امیدوارم راحت‌تر بگذارند. و تو دیر کردی. کدام گوری بودی؟ کیسه‌ی جُوات را نداده‌اند؟ داری می‌خندی؟ به سوار کارت می‌خندی؟ دست‌های مهربان و سختش را می‌شناسی؟ (دختر را نوازش می‌کند.) اسب بادپای مغرور من، مادیان زیبای من، ما تاخت و تازهای پر شور و نشاطی داشتیم!

دختر: و هنوز تمام نشده است! می‌خواهم دنیا را با پایهای نیرومند و سم‌های خوب نعل شده‌ام، بگردم. شلوار و کفش‌هایتان را در بیاورید تا لباس‌هایتان را تنتان کنم.

ژنرال (چوب‌دستی را برمی‌دارد): خوب، اما اول، زانو بزنی! زانو بزنی! زود باش، زود باش، زانویت را خم کن، خم کن.

(دختر مثل اسب روی دو پایش بلند می‌شود، شیهه‌ای از روی شهوت می‌کشد و همچون یک اسب سیرک جلوی ژنرال زانو می‌زند.)

ژنرال: آفرین! آفرین، کبوتر من! هیچ‌چیز را فراموش نکردی. و حالا تو به من کمک می‌کنی و به سؤالاتم جواب می‌دهی. اینکه یک کره مادیان به اربابش کمک کند تا دکمه‌های لباسش را باز کند و دستکش‌هایش را درآورد و همیشه گوش به فرمان باشد بسیار شایسته است. خوب حالا با باز کردن بند لباس‌هایم شروع کن.

(در طول تمام صحنه‌ای که در ادامه خواهد آمد، دختر به ژنرال کمک می‌کند لباس‌هایش را درآورد و همچون یک ژنرال لباس بپوشد. وقتی که کاملاً لباس‌هایش پوشانده شدند، متوجه می‌شویم که هیکل غول‌آسایی پیدا کرده است، به کمک حقه‌های تثاتری: زیر کفشی‌های نامرئی، شانه‌های عریض و آرایش غلیظ صورت.)

دخترو: پای چپتان هنوز متورم است؟

ژنرال: بله، این پایبی است که با آن شروع به حرکت می‌کنم، پایبی است که آن را به زمین می‌کوبم، مثل سم تو، وقتی که سرت را بالا و پایین می‌آوری.

دخترو: من چکار می‌کنم؟ دکمه‌های لباستان را باز می‌کنم.

ژنرال: تو یک اسب هستی یا یک بی‌سواد؟ اگر تو یک اسبی، سرت را بالا و پایین می‌کنی. کمکم کن. بکش. خیلی محکم نکش، ببین، تو اسبِ شخم زدن نیستی.

دخترو: من کاری می‌کنم که باید بکنم.

ژنرال: یاغی‌گری می‌کنی؟ آلآن؟ صبر کن تا آماده شوم. وقتی که دهنه‌ات را تو دهانت بگذارم...

دخترو: اوه نه، دهنه نه.

ژنرال: یک ژنرال به خاطر اسبش به نظم و ترتیب فراخوانده و توبیخ می‌شود! تو دهنه و افسار و زین و تسمه‌ی زیر شکم خواهی داشت و من با پوتین و کلاه، شلاق می‌زنم و حمله می‌کنم.

دخترو: دهنه زدن وحشتناک است. باعث می‌شود لثه‌ها و گوشه‌ی لب‌هایم خونریزی کنند و خون از دهانم راه بیفتد.

ژنرال: کف سرخ به دهان آوردن و آتشین تاختن! اما کجا؟ در میان مزارع چاودار، در میان یونجه‌ها، سبزه‌زار، جاده‌های غبارآلود، روی تپه‌ها و دره‌ها، ایستاده یا خوابیده، از پگاه تا شامگاه، و از شامگاه...

دخترو: پیراهنتان را بپوشید. بند شلوارتان را بکشید. کار راحتی نیست که لباس ژنرال فاتحی را بپوشانی که به خاک سپرده می‌شود، شمشیر می‌خواهید؟

ژنرال: مثل شمشیر لافایت که روی میز ماند، بگذار آنجا بماند. همان‌طور

آشکار و در معرض دید، اما لباس‌ها را پنهان کن. کجا؟ من از کجا بدانم؟
حتماً جایی برای پنهان کردن وجود دارد.

(دختر لباس‌ها را جمع و پشت میبل پنهان می‌کند.)

ژنرال: نیم‌تنه؟ خوب. همه‌ی مدال‌ها هستند؟ بشمارشان.

دختر: (بعد از شمردن مدال‌ها، خیلی سریع): همه هستند. ژنرال.

ژنرال: جنگ چه شد؟ کجا هستیم؟

دختر: (ملایم و آرام): دارد نزدیک می‌شود، ژنرال. شب است، در یک باغ سیب. آسمان آرام و سرخ است. زمین در آرامشی ناگهانی غوطه می‌خورد - ناله‌ی کبوترها - آرامش قبل از نبرد. هوا بسیار مطبوع است. میوه‌ای روی علف‌ها افتاده، میوه‌ی درخت کاج است. چیزها نفس‌هایشان را حبس می‌کنند. جنگ اعلام می‌شود. هوا خوب است...

ژنرال: اما ناگهان؟

دختر: ما در کناره‌ی چمن‌زار هستیم. من از جفتک انداختن و شیهه کشیدن خودداری می‌کنم. ران‌های تو گرم‌اند و تو به پهلوهای من فشار می‌آوری. مرگ...

ژنرال: اما ناگهان؟

دختر: مرگ هوشیار است. انگشتش را روی دهانش گذاشته و به سکوت دعوت می‌کند. نیکی واپسین همه‌چیز را روشن می‌کند. تو دیگر متوجه حضور من نیستی...

ژنرال: اما ناگهان؟

دختر: خودتان دکمه‌های لباس‌تان را ببندید، ژنرال. آب برکه‌ها آرام است. باد هم منتظر دستور است تا پرچم‌ها را به حرکت درآورد.

ژنرال: اما ناگهان؟

دختر: ناگهان؟ اه؟ ناگهان؟ (انگار دنبال کلمه‌های مناسب می‌گردد.) آهان، بله، ناگهان فقط شمشیر و آتش بود. زنان بیوه! باید کیلومترها نوار سیاه برای بستن علم‌ها دوخته شود. زیر روبنده‌هایشان، مادران و همسران چشم‌هایشان را خشک نگه می‌دارند. ناقوس‌های برج‌های بمباران شده سقوط می‌کنند. سر یک پیچ، کهنه‌پارچه‌ی آبی مرا به وحشت می‌اندازد. روی دو پایم بلند می‌شوم، اما با دست‌های مهربان و سنگین تو رام می‌شوم و لرزش ران‌هایم پایان می‌گیرد. دوباره به راهم ادامه می‌دهم. چقدر تو را دوست دارم، قهرمان من!

ژنرال: اما... مرده‌ها؟ آنجا مرده‌ای نبود؟

دختر: سربازها با بوسیدن علم‌ها جان می‌دادند. تو فقط پیروزی و خیر بودی. یک شب، به یاد بیاور...

ژنرال: آنقدر ملایم و لطیف بودم که همچون برف شروع به باریدن کردم. روی مردانم باریدم، و به لطیف‌ترین کفن در گل فرو بردمشان. باریدم. برزینا!^۵

دختر: ترکش توپ‌ها کله‌ها را از هم می‌پاشاند. بالاخره، مرگ دست به کار شد. به چابکی سراغ یکی یکی شان می‌رفت، تا زخمی روی بدنشان حفر کند، فروغ چشمی را خاموش کند، بازویی را درآورد، راه شاهرگی را باز کند، رنگ چهره‌ای را تغییر دهد، فریادی را خاموش کند، سرودی را. مرگ دیگر نمی‌توانست کاری انجام دهد. سرانجام، از پا افتاده، خودش هم از خستگی مرد، سبک روی شانه‌های تو آرام گرفت و به خواب رفت.

۵. *bérézina* یک رود در بلاروس است که در ۱۸۱۲ جنگی به این نام بین نیروهای ناپلئون اول و روسیه در اطراف آن رخ داد و فرانسه متحمل تلفات زیادی شد اما توانست ارتش روسیه را به عقب نشینی وادارد و ویکتور هوگو هم در یکی از شعرهایش به نام "برف میبارید" عذاب هولناک سربازان را توصیف می‌کند. (م)

ژنرال (مست شادی): صبر کن، صبر کن، هنوز وقتش نشده، اما احساس می‌کنم شکوهمند خواهد شد. بند شمشیر؟ عالی!

(به خودش در آینه نگاه می‌کند.) واگرام! ژنرال! مرد نبرد و با تشریفات کامل، مرا با ظاهر واقعی و خالصم ببینید. هیچ، من هیچ دسته‌ی سربازی را به دنبال خود نمی‌کشم. تک و تنها ظاهر می‌شوم. اگر بی‌آنکه جان بدهم از میان جنگ‌ها رد شدم، از میان فلاکت عبور کردم، اگر بی‌آنکه جان بدهم رتبه‌ها را بالا آوردم، برای این لحظه‌ی نزدیکی به مرگ بود.

(ناگهان متوقف می‌شود، انگار فکری نگرانش کرده است.)

به من بگو، کبوتر من؟

دختر: بله، آقا؟

ژنرال: رئیس پلیس چکار می‌کند؟

(دختر سرش را تکان می‌دهد به نشانه‌ی نه.)

ژنرال: هیچی؟ هنوز هیچی؟ در واقع همه‌چیز از میان انگشتانش سر می‌خورد. و ما، وقتمان را تلف می‌کنیم؟

دختر (آمرانه): به هیچ‌وجه. و در هر حال به ما ربطی ندارد. ادامه بدهید. می‌گفتید: برای این لحظه‌ی نزدیک مرگ... و بعد؟

ژنرال (با تردید): ... نزدیک مرگ... وقتی که من نیست می‌شوم، با این وجود، تنها تصویر من است که در این آینه‌ها به سوی ابدیت منعکس می‌شود... تو حق داری، یالت را شانه بزن. خودت را قشو کن. من به یک کره مادیان خوش لباس نیاز دارم. و به زودی، با صدای ترومپت‌ها، ما پایین می‌رویم - من سوار بر تو - به سوی افتخار و مرگ، چون من به زودی می‌میرم. در واقع این

۶. wagram شهری در ده کیلومتری شمال وین، که محل جنگی میان امپراتوری اتریش و فرانسه بود و بعد از دو روز با پیروزی ناپلئون اول پایان یافت (م)

فرودی به سوی گور است...

دختر: اما، ژنرال، شما از دیروز مرده‌اید.

ژنرال: می‌دانم... اما پایین رفتن باشکوه، و تماشایی، از پلکانی غیر منتظره...

دختر: شما ژنرالی مرده ولی با بیانی فصیح هستید.

ژنرال: چون مرده‌ام، اسب پر حرف. کسی که الآن و با صدایی زیبا سخن می‌گوید یک نمونه است. من فقط تصویر کسی هستم که قبلاً بودم. حالا، تو. سرت را پایین بگیر و چشمانت را ببوشان، چون می‌خواهم که در تنهایی ژنرال باشم. نه حتی برای خودم، که برای تصویرم، و تصویرم هم برای تصویرش و به همین ترتیب. خلاصه، ما در میان چیزهای یکسانی خواهیم بود. کبوتر من، تو آماده‌ای؟

(دختر سرش را تکان می‌دهد.)

زود باش. لباس خلیجی‌ات را ببوش، کره اسب عربی من.

(ژنرال، اسب پلاستیکی را از بالای سر او رد می‌کند. بعد شلاقش را شتلق به صدا درمی‌آورد.)

درود!

(او به تصویرش در آینه درود می‌فرستد.)

خدانگهدار، ژنرال!

(سپس روی مبل دراز می‌کشد و پاهایش را روی صندلی می‌گذارد و به تماشاگران سلام می‌فرستد در حالی که خودش را همچون یک جسد سخت و انعطاف‌ناپذیر نگه داشته است. دختر در برابر صندلی قرار می‌گیرد و در جا، ادای یک اسب در حال حرکت را در می‌آورد.)

دختر (با طمطراق و اندوهگین): رژه شروع شده است... ما در حال عبور از شهر هستیم... ما از کنار رود می گذریم. من اندوهگینم... آسمان گرفته است. مردم در سوگ قهرمانی بزرگ که در جنگ مرده است، می گریند...

ژنرال (از جا می پرد.): کبوتر من!

دختر (همین طور با ادای اسب برمی گردد، گریان): ژنرال؟

ژنرال: اضافه کن که من ایستاده مردم!

(و به حالت قبلی اش برمی گردد.)

دختر: قهرمان من ایستاده مرد! رژه ادامه دارد. افسران گماشته‌ات پیشاپیش من حرکت می کنند... و بعد من می آیم، کبوتر، اسب جنگی تو... دسته‌ی موزیک، مارش خاکسپاری را می نوازد...

(دختر - در حال راه رفتن در جا - مارش خاکسپاری شوپن را می خواند، که توسط ارکستری ناپیدا دنبال می شود.)

(دورتر، سروصدای مسلسل‌ها.)

(کارگردان می تواند عنانی که به شانه‌های دختر بسته شده را به مبل چرخ‌داری آویزان کند که ژنرال روی آن خوابیده، و دختر با کشیدن مبل، صحنه را ترک کنند.)

صحنه چهارم

یک اتاق، سه قاب مشخص که آینه هستند و در آنها پیرمردی ریزجثه در لباس‌های یک بی‌خانمان، اما، با موهایی به خوبی شانه شده و بی‌حرکت درمیانه‌ی صحنه منعکس می‌شود.

نزدیک او، دختری بسیار زیبا با موهای حنایی، چهره‌ی بی‌تفاوت. با سینه‌بند و پوتین‌های چرمی. ران‌های زیبا و عریان. کت خنز. منتظر است. پیرمرد ریزجثه هم همین‌طور. پیرمرد بی‌قرار و عصبی است. دختر بی‌حرکت.

پیرمرد، لرزان دستکش‌های سوراخش را در می‌آورد. از جیبش دستمالی سفید را بیرون می‌کشد و با آن صورتش را پاک می‌کند. عینکش را برمی‌دارد و آن را داخل جلدش و جلد را داخل جیبش می‌گذارد.

با دستمالش دست‌هایش را پاک می‌کند.

همه‌ی ژست‌های پیرمرد ریزجثه در سه آینه منعکس می‌شود.

(بنابراین سه بازیگر باید نقش انعکاس‌ها را به عهده بگیرند.)

سرانجام، سه ضربه به در انتهای صحنه زده می‌شود.

دختر موحنایی به آن نزدیک می‌شود. می‌گوید: «بله.»

در، کمی باز می‌شود و از لای آن دست و بازوی مادام **ایرما** دیده می‌شود که شلاق و کلاه گیسی بسیار کشیف و ژولیده را نگه داشته است.

دختر آنها را می‌گیرد. در بسته می‌شود.

صورت پیرمرد می‌درخشد.

دختر موحنايي ظاهري بسيار مغرور و بي رحم دارد. کلاه گيس را با خشونت روی سر پيرمرد می چسباند.

پيرمرد ريز جثه از جيپش دسته گلي مصنوعي را بيرون می آورد. آن را طوري نگه می دارد، گويي می خواهد به دختر هديه دهد، اما دختر او را شلاق می زند و با ضربه ي شلاق دسته گل را از دستانش بيرون می کشد.

چهره ي پيرمرد از لطافت و نرمی می درخشد.

از خیلی نزديک، سر و صداي مسلسل ها شنیده می شود.

پيرمرد ريز جثه به کلاه گيسش دست می زند.

پيرمرد: شپش ها چه می شوند؟

دختر (با خباثت بسيار): همان جا هستند.

صحنه پنجم

اتاق **ایرما**. بسیار آراسته. همان اتاقی است که در سه صحنه‌ی اول در آینه منعکس می‌شد. همان لوستر. گیپورهای بزرگی که به تاق هلالی آویزانند. سه مبل. سمت چپ، یک پنجره‌ی بزرگ، نزدیک دستگاهی که ایرما به وسیله‌ی آن، می‌بیند در سالن‌ها چه می‌گذرد. دری در سمت راست و دری در سمت چپ. **ایرما** نشسته روی میز آرایشش، حساب و کتاب می‌کند. نزدیک او، یک دختر: **کارمین**. (صدای ترق و توروق مسلسل).

کارمین (حساب می‌کند): اسقف... بیست تا... بیست تا هم قاضی... (سرش را بلند می‌کند). نه، مادام، هنوز هیچی. رئیس پلیسی در کار نیست.

ایرما (عصبانی): به همین زودی می‌رسد، وقتی هم پیدایش شد... همچنان خشمگین! و همچنان!

کارمین: بله، می‌دانم: همه‌چیز در دنیا پیدا می‌شود. اما من با رئیس پلیس کنار نمی‌آیم. (حساب کردن را از سر می‌گیرد). ژنرال، بیست... ملوان، دو... بچه، سه...

ایرما: به تو گفته بودم، **کارمین**، من این نوع برخورد را دوست ندارم. من از شما انتظار دارم به بازدید کننده‌ها احترام بگذارید. باز-دید-کننده-ها! من حتی به خودم اجازه نمی‌دهم، به خودم (روی این کلمه تاکید می‌کند) که به آنها بگویم؛ مشتری. و با این حال... (دسته‌ی اسکناس‌های نویی را که توی دستش نگه داشته است با حالتی جلف، تق تق به صدا درمی‌آورد).

کارمین (سخت و خشن برمی‌گردد و به ایرما خیره می‌شود): برای شما، بله: پول و ظرافت.

ایرما (سعی می کند رفتاری آشتی جویانه داشته باشد): امان از این چشم‌ها! بی انصاف نباش. چند وقت است که عصبی شده‌ای. اتفاقات پیش آمده صبر و تحمل‌مان را به آخر رسانده‌اند، اما همه چیز به زودی آرام می شود. زیبایی قد علم می کند. آقای ژرژ ...

کارمن (با همان حالت و صدا): آه، باز هم اون!

ایرما: رئیس پلیس را مسخره نکن. بدون او در بد مخصه ای گرفتار می شدیم. بله، ما. چون تو به من وصلی. و به او. (سکوتی طولانی) خصوصاً آندوه توست که مرا نگران می کند. (عاقلانه) تو عوض شدی، کارمن. و قبل از شروع شورش‌ها...

کارمن: دیگر کار مهمی ندارم پیش شما انجام دهم، مادام ایرما!

ایرما (آشفته): اما ... من حساب و کتاب‌ام را به تو سپردم. تو پشت میز من می نشینی، و ناگهان، زندگی من به طور کامل در برابر تو گشوده شده. من دیگر رازی ندارم، و تو خوشحال نیستی؟

کارمن: مسلماً از شما به خاطر اعتمادتان تشکر می کنم اما ... این چیزی نیست که من می گویم.

ایرما: «این» برای تو کم است؟ (سکوت کارمن). نگاه کن، کارمن، وقتی تو از تخته سنگ پوشیده از برف و بوته‌ی رز پر گل با گلبرگ‌هایی به رنگ زرد بالا می روی - که من در ضمن تلاش می کنم این‌ها را در زیر زمین ذخیره کنم - و وقتی جذامیان شفایافته با ظاهر شدن تو از هوش می روند، خودت را جدی نمی گیری؟ هان، کارمن؟

کارمن: وقتی که بازی ما تمام می شود، شما هیچ وقت به ما اجازه نمی دهید درباره‌ی آن صحبت کنیم، مادام ایرما. در نتیجه از احساس واقعی ما چیزی نمی دانید. شما همه چیز را همیشه از دور زیر نظر دارید، خانم مدیر. اما اگر فقط یک بار لباس بلند و روبنده‌ی آبی را می پوشیدید، یا توبه کننده‌ای با

دکمه‌های باز بودید، یا کره‌اسب ژنرال، یا دختری روستایی افتاده در تل کاه...

ایرما (شوکه): من!

کارمن: یا خدمتکار با پیش‌بند صورتی، یا همسر آرشیدوکی که به دست ژنرال با کره‌گی‌اش را از دست داده، یا... اما من نمی‌خواهم تمام موارد را برای شما بشمرم، شما می‌دانید اینها چه تأثیری بر روح یک دختر می‌گذارد، و تازه او هم، با کمی طعنه و شوخی باید بر آن غلبه کند. اما شما حتی نمی‌خواهید درباره‌ی آن بین خودمان صحبت کنیم. شما از یک لبخند می‌ترسید، از یک شوخی.

ایرما (خیلی خشک): درست است، من با شوخی کردن موافق نیستم. یک قهقهه، یا حتی یک لبخند همه‌چیز را خراب می‌کند. اگر لبخندی در کار باشد، شک و تردید هم هست. مشتری‌ها باوقار و سنگین می‌خواهند. همراه با آه. خانه‌ی من جایی خشک و جدی است. من به شما اجازه می‌دهم ورق بازی کنید.

کارمن: پس از ناراحتی ما تعجب نکنید. (مکث) اما من به فکر دخترم هستم.

(**ایرما** بر می‌خیزد - به خاطر صدای زنگی که شنیده می‌شود - و به سمت وسیله‌ای عجیب که در سمت چپ قرار داده شده می‌رود، که از یک منظره‌یاب، یک گوشی و تعداد زیادی دسته تشکیل شده است. در حال صحبت کردن، با پایین کشیدن دسته‌ای، از طریق منظره‌یاب نگاه می‌کند.)

ایرما (بدون نگاه کردن به کارمن): هر وقت سؤال من از تو کمی خصوصی می‌شود، قیافه‌ات در هم می‌رود، و دخترت را پرت می‌کنی راست توی صورت من. یکسره دوست داری بروی و او را ببینی؟ اما، احمق، بین این خانه و روستای دایه‌ی بچه‌ات، آتش و آب و شورش و گلوله هست. من حتی از خودم می‌پرسم... (صدای زنگ دوباره شنیده می‌شود. مادام ایرما دسته را بالا می‌آورد و دسته‌ی دیگری را پایین می‌آورد...) که آیا می‌گذارند آقای ژرژ از خیابان پایین بیاید، هرچند یک رئیس پلیس می‌داند چگونه از خودش

محافظت کند. زبل است، ژژمی من! (به ساعتی که از بولیزش بیرون آورده است نگاه می‌کند.) دیر کرده است. (نگران می‌شود.) یا شاید هنوز جرأت نکرده بیرون بیاید. او زبل و ترسوست.

کارمن: برای رسیدن به سالن‌های شما، این آقایان بدون ترس از میان رگبار مسلسل‌ها می‌گذرند، آن وقت من، برای دیدن دخترم...

ایرما: بدون ترس؟ با چنان ترسی که آنها را تحریک می‌کند. با سوراخ‌های بینی گشاد، پشت دیوار آتش و فولاد، عیش و نوش را بالا می‌کشند. حساب و کتابمان را از سر بگیریم، موافقی؟

کارمن: (بعد از قدری سکوت): در کل اگر ملوان و کارهای ساده را حساب کنم، می‌شود سی و دو هزار.

ایرما: هر چقدر بیشتر در حومه‌ی شهر آدم بکشند، مردان بیشتری به سالن‌های من سرازیر می‌شوند.

کارمن: مردها؟

ایرما: (بعد از قدری سکوت): تعدادی از آنها؛ که آینه‌ها و لوستره‌های من آن‌ها را به سوی خود می‌کشد، همیشه همان آدم‌های همیشگی. برای بقیه مردم، قهرمانی گری جای زن را می‌گیرد.

کارمن: (تلخ): زن؟

ایرما: شما را باید چه بنامم، دختران نازای بزرگ و بلند بالای من؟ آنها هیچ وقت شما را باردار نمی‌کنند، و با این حال... اگر اینجا نباشید؟

کارمن: (هم شگفت‌زده و هم چاپلوس): شما خوش‌گذرانی‌های خودتان را دارید، مادام ایرما.

ایرما: آرام باش. این بازی بسیار سرد مرا اندوهگین و مالیخولیایی می‌کند. خوشبختانه من جواهراتم را دارم، که در خطر بزرگی هستند،

البته. (خیال‌پردازانه.) من عیاشی‌ها و جواهرات خودم را دارم... و تو، عیش و نوش‌های قلبت...

کارمن: آنها کارها را رو به راه نمی‌کنند، خانم. دخترم مرا دوست دارد.

ایرما: تو شاهزاده‌ای متعلق به دوردست‌ها هستی که با اسباب‌بازی و بوی خوش به دیدنش می‌روی. او تصور می‌کند که از بهشت آمده‌ای. (می‌زند زیر خنده.) آه، هر چیزی حدی دارد، فکر کن برای کسی، جنده‌خانه‌ی من، به عبارتی دوزخ، بهشت است! برای دختر بچه‌ی تو بهشت است! (می‌خندد.) بعداً نمی‌خواهی از او یک جنده درست کنی؟

کارمن: مادام ایرما!

ایرما: درست است. من باید تو را در جنده‌خانه‌ی سرری‌ات رها کنم، خانه‌ی لذت گرانبها و صورتی‌ات، در فاحشه‌خانه‌ی پراحساست... فکر می‌کنی که من بی‌رحم‌ام؟ این شورش و درگیری اعصاب مرا هم خرد کرده است. شاید متوجه نشده باشی، اما من لحظه‌هایی را در ترس و وحشت می‌گذرانم. به نظرم شورش به هدف تصرف کاخ پادشاهی نیست، بلکه می‌خواهد سالن‌های مرا غارت کند. من می‌ترسم، کارمن، با این وجود، تمام تلاشم را کرده‌ام، حتی دعا خواندم. (به زحمت می‌خندد.) مثل شفایافتگان جذامی تو. رنجاندمت؟

کارمن (مصمم): دو بار در هفته، سه‌شنبه و جمعه، مراسم آبستنی پاک لورد⁷ و بعد باید در برابر یک حسابدار ایالتی ظاهر می‌شدم. این برای شما، پول در بانک و توجیهی برای جنده‌خانه‌تان بود، اما برای من...

ایرما (متعجب): تو قبول کردی. در برابرش عصبانیتی نشان ندادی.

۷. (immaculée conception) جشنی مسیحی است از زمان قرون وسطی، و یکی از احکام جزمی کلیسای کاتولیک است که می‌گویند؛ مریم باکره از اولین دقایق آبستنی مسیح به لطف و رحمت خداوند، از تمام پلیدی‌های گناه نخستین به دور است، و Lourdes یکی از مراکز زیارتی کاتولیک هاست در پیرنه‌ی فرانسه. (م)

کارمن: من خوشحال بودم.

ایرما: خوب؟ بدیش کجاست؟

کارمن: تأثیری که روی حسابدارم گذاشتم را دیدم. دلهره‌اش را دیدم، عرق ریختنش را، خس خس گلویش را شنیدم.

ایرما: بس کن! دیگر نمی‌آید. نمی‌دانم چرا؟ شاید برای خطری که در راه است، یا زنش در جریان است. (مکث) یا شاید مرده. به صورت حساب‌های من برس.

کارمن: دفترچه حسابرسی شما هیچ‌وقت جایگزین من نخواهد شد که به عنوان حسابدار بانکی ظاهر شدم. این به اندازه‌ی مراسم لورد، واقعی شده است. همه‌چیز، در درون من به سمت دخترم کشیده می‌شود. او در یک باغ واقعی است...

ایرما: تو نمی‌توانی بروی و به او ملحق شوی، و به همین زودی باغی در قلب تو خواهد روئید.

کارمن: ساکت شوید!

ایرما (بی‌رحمانه): شهر پر از جسد است. همه‌ی راه‌ها بسته شده‌اند. شورش، روستاییان را هم فرا گرفته. از خودمان می‌پرسیم چرا؟ سرایت؟ شورش یک اپیدمی است. همان خصوصیت مقدس و سرنوشت‌ساز را دارد. در هر حالت، خودمان را منزوی و منزوی‌تر احساس می‌کنیم. شورشیان هجوم می‌برند به روحانیون، به ارتش، به قاضی‌ها، به من، ایرما، جاکش و مدیر فاحشه‌خانه. تو، کشته می‌شوی، شکمت را پاره می‌کنند، و دخترت را یک شورشی پرهیزگار به فرزندی قبول می‌کند و این سرهمه‌ی ما خواهد آمد. (می‌لرزد.)

(ناگهان صدای زنگ. ایرما به سمت دستگاه می‌دود و مثل قبل نگاه می‌کند و گوش می‌دهد.)

سالن ۲۴، تالار ماسه‌ها. چه خبر است؟

(نگاه می‌کند، منتظر. سکوتی طولانی.)

کارمن (رو به روی میز آرایش ایرما نشسته است و حساب و کتاب را ادامه می‌دهد. بدون بالا آوردن سرش.): لژیون خارجی؟

ایرما (چشمش هنوز به دستگاه چسبیده): بله. این لژیونر قهرمان است که افتاده توی شن. و راشل یک دارت زده به گوشش، احمق. ممکن بود از ریخت بیفتد. عجب فکری، درست مثل یک عرب خودش را هدف تیر قرار می‌دهد و می‌میرد - اگر بشه این طور گفت! - سرباز به خط! روی تل ماسه؟ (سکوت. به دقت نگاه می‌کند.) آه، راشل از او پرستاری می‌کند. پانسمانی برایش آماده می‌کند، سرباز به نظر خوشحال می‌رسد. (خیلی مشتاق) عجب، انگار از این کار خوشش آمده. احساس می‌کنم می‌خواهد سناریو را تغییر بدهد، از امروز او در بیمارستان نظامی می‌میرد، و پرستاری رویش ملافه می‌کشد... باید یونیفرم جدیدی بخریم. باز هم هزینه. (ناگهان نگران) اوه، ولی من از آن خوشم نمی‌آید. اصلاً، راشل مرا هرچه بیشتر نگران می‌کند. به نفعش است که به من نارو نزند مثل شانتال. (برمی‌گردد، به طرف کارمن.) راستی، خبری از شانتال نیست؟

کارمن: هیچی.

ایرما (به سمت دستگاه بر می‌گردد.): این دستگاه خوب کار نمی‌کند! به راشل چه می‌گویید؟ او دارد توضیح می‌دهد... راشل گوش می‌دهد... راشل می‌فهمد. می‌ترسم اون هم بفهمد. (باز هم صدای زنگ. دسته‌ای دیگر را پایین می‌کشد و نگاه می‌کند.) صدای آژیر اشتباه. این لوله کش است که دارد می‌رود.

کارمن: کدام؟

ایرما: لوله کش واقعی.

کارمن: کدام یکیشان واقعی است؟

ایرما: آن یکی که شیرها را درست می‌کند.

کارمن: اون یکی دیگر قلبی است؟

ایرما (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، دسته‌ی اول را پایین می‌کشد): آه، درست همان است که من گفتم: سه چهار قطره خونی که از گوشش آمده او را تحریک کرده. الآن، دارد خودش را لوس می‌کند. فردا صبح، سر حال به سفارت‌خانه‌اش می‌رود.

کارمن: ازدواج کرده، درست است؟

ایرما: اصولاً، من دوست ندارم درباره‌ی زندگی خصوصی بازدید کننده‌هایم صحبت کنم. در سراسر جهان، **بالکن بزرگ** را می‌شناسند. استادانه‌ترین و در عین حال درستکارترین خانه‌ی وهم و خیال...

کارمن: درستکار؟

ایرما: ملاحظه‌کار. اما انگار چاره‌ای جز رک بودن با تو ندارم، دختر فضول، آنها تقریباً همگی ازدواج کرده‌اند.

(سکوت.)

کارمن (متفکر): وقتی که با همسرهایشان هستند، و به آنها عشق می‌ورزند، آیا جشن بسیار کوچک و مختصر خود را در یک فاحشه‌خانه...

ایرما (او را سرزنش می‌کند): کارمن!

کارمن: ببخشید، مادام... در یک خانه‌ی خیال. می‌گفتم: آیا عیاشی‌هایشان را در یک خانه‌ی خیال حفظ می‌کنند؟ جایی، خیلی کوچک، دور، دور، ته ذهنشان؟ اما همچنان حاضر؟

ایرما: ممکن است، کوچولوی من. بالکن باید همانجا باشد. مثل فانوس کاغذی چینی که از یک کارناوال باقی مانده و منتظر جشن بعدی است، یا، اگر بیشتر دوست داری، همچون پرتوی نامحسوس بر پنجره‌ای نامحسوس در قصری نامحسوس، که می‌تواند هر زمان برای آنجا رفتن و آرمیدن، آن را بی‌درنگ وسعت بخشند. (سروصدای مسلسل). می‌شنوی؟ دارند نزدیک می‌شوند، دنبال منند تا دخلم را بیاورند.

کارمن (افکارش را پی می‌گیرد.): با این حال، خوب بودن باید در خانه‌ای واقعی باشد.

ایرما (بیشتر و بیشتر وحشت‌زده.): آنها خیلی زود و قبل از رسیدن آقای ژرژ موفق می‌شوند فاحشه‌خانه را محاصره کنند... چیزی که نباید فراموش کنیم - البته اگر جان سالم به‌در بریم - این است که دیوارها به اندازه‌ی کافی لایه‌گذاری نشده‌اند و پنجره‌ها بد درزگیری شده‌اند... هر کسی می‌تواند چیزی که در خیابان می‌گذرد را بشنود. در نتیجه در خیابان چیزی که در خانه می‌گذرد را هم می‌شود شنید.

کارمن (هنوز متفکرانه): در یک خانه‌ی واقعی، باید خوب بود...

ایرما: کسی چه می‌داند! ولی، کارمن، اگر ذهن دخترهای من مشغول چنین افکاری بشود، این مساوی با نابودی فاحشه‌خانه است. فکر کنم که تو برای وانمود کردن دلتنگ می‌شوی. گوش کن، می‌توانم کاری برای تو بکنم. این را به ژرژین قول دادم ولی پیشنهادش را به تو می‌دهم. البته اگر بخواهی. دیشب پشت تلفن یک ترز مقدس^۸ از من درخواست کردند... (سکوت) آه! قطعاً، این یک نزول است، از آبستنی پاک به ترز مقدس، ولی بد هم نیست... (سکوت). نظری نداری؟ از طرف یک بانکدار است. خیلی تروتمیز، خودت می‌دانی. کم توقع. به تو پیشنهادش می‌دهم. البته اگر شورشیان نابود شوند.

کارمن: من لباس بلند و روبنده و بوته‌ی گل رز خودم را دوست داشتم.

۸. sainte thérèse یکی از مشهورترین راهبه‌های مسیحی (فرانسه ۱۸۷۳-۱۸۹۷). (م)

ایرما: توی «ترز مقدس» هم بوته‌ی گل رز هست. خوب فکر کن.

کارمن: و جزئیات اصلی‌اش چه می‌شود؟

ایرما: حلقه. او فکر همه‌چیز را کرده است. حلقه‌ی ازدواج. می‌دانی که هر راهبه به عنوان عروس خدا، حلقه‌ی ازدواج به انگشت می‌کند. (کارمن ژست متعجب به خود می‌گیرد). بله. این طوری، می‌فهمد که با یک راهبه‌ی واقعی سروکار دارد.

کارمن: و جزئیات ساختگی چی؟

ایرما: تقریباً همیشه همان است. دانتل توری مشکی زیر یک دامن ضخیم پشمی. خب، قبول می‌کنی؟ در تو لطافتی هست که او دوست دارد، خوشش خواهد آمد.

کارمن: این واقعاً لطف شماست که به فکر او هستید.

ایرما: من به فکر تو هستم.

کارمن: شما خیلی مهربانید، مادام ایرما، این را بدون شوخی می‌گویم. چیزی که باید درباره‌ی خانه شما گفت این است که مایه‌ی تسلی است. شما نمایش مخفیانه‌ی آنها را سرهم می‌کنید و برایشان تدارک می‌بینید... شما نگاهی واقع‌بینانه دارید. نشانه‌اش هم این است که پول خوبی به جیب می‌زنید. آنها... بیداری‌شان باید وحشیانه باشد. همین که تمام شد، دوباره همه‌چیز از اول شروع می‌شود.

ایرما: خوشبختانه برای من.

کارمن: ...از اول شروع می‌شود، و همیشه یک جور ماجرا. هیچ‌وقت نمی‌خواهند تمام شود.

ایرما: تو اصلاً آن را نمی‌فهمی. من در چشمانشان می‌بینم. بعد، وقتی که

ذهنشان پاک می شود ناگهان منطق را درک می کنند. آنها فرزندان و وطنشان را دوست دارند. مثل تو.

کارمن: (باد در غبغب می اندازد.): من دختر افسر ارشد هستم...

ایرما: می دانم. همیشه باید یکی اش در فاحشه خانه باشد. اما در نظر داشته باش که ژنرال، اسقف و قاضی، در زندگی واقعی...

کارمن: درباره ی کدام صحبت می کنید؟

ایرما: واقعی شان.

کارمن: کدامشان واقعی است؟ چیزی که این جاست؟

ایرما: آن یکی. در زندگی واقعی، آنها پشتوانه ی نمایشی هستند که باید آن را به لجن واقعیت و روزمره گی بکشند. اما اینجا، کمدی و وانمود ناب و خالص باقی می ماند، و جشن صحیح و سالم.

کارمن: جشن هایی که من خودم را تسلیم می کنم...

ایرما: (حرفش را قطع می کند.): می دانم این برای چیست: برای فراموشی جشن های خودشان است.

کارمن: شما مرا به خاطر آن سرزنش می کنید؟

ایرما: و مال آنها برای فراموشی جشن های توست. آنها همچنین بچه هایشان را دوست دارند. بعد از آن البته.

(دوباره صدای زنگ، مثل قبل. ایرما که همیشه نزدیک دستگاہ نشسته است، برمی گردد، چشمش را به منظریاب می چسباند و گوشی را به گوشش نزدیک می کند. کارمن دوباره حساب و کتاب را شروع می کند.)

کارمن: (بدون بالا آوردن سرش.): رئیس پلیس؟

ایرما (در حال توصیف کردن): نه . پیشخدمت رستوران است که تازه از راه رسیده. دوباره می خواهد شروع به غر زدن کند. بله ، عصبانی می شود، چون الیان یک پیشبند سفید برایش آورده.

کارمن: من به شما گفته بودم، او صورتیش را می خواهد.

ایرما: فردا می روی بازار، اگر باز باشد. یک گردگیر هم برای کارمند راه آهن می خری. به رنگ سبز.

کارمن: به شرط اینکه الیان فراموش نکند که انعام را روی زمین بیاندازد . پیشخدمت انتظار یک سرکشی واقعی دارد. و لیوان های کثیف.

ایرما: آنها همه چیز را تا آنجایی که ممکن است واقعی می خواهند... منهای چیزهایی غیرقابل بیان، که واقعی نیستند. (لحنش را عوض می کند.) کارمن، این من بودم که تصمیم گرفتم مؤسسه ام را خانه ی خیال بنامم، اما من فقط مدیرم، و هر کسی، وقتی که زنگ می زند و وارد خانه می شود ، همراه خود سناریویش را می آورد که کاملاً از قبل تنظیم شده است. برای من فقط اجاره دادن سالن و فراهم کردن لوازم و بازیگران مرد و زن باقی می ماند. دخترم، من موفق شدم بالکن را از زمین جدا کنم. - می دانی چه می خواهم بگویم؟ من مدت زیادی است که آزادش کرده ام و او دارد پرواز می کند. من بندها را بریدم. دارد پرواز می کند. یا اگر بخواهی، در آسمان همچون کشتی می راند و و مرا همراه خود می برد. خب، عزیز من... می توانم کلماتی محبت آمیز بگویم، مادام یک فاحشه خانه، همیشه و به طور مرسوم، تمایل مختصری به یکی از دخترهایش دارد...

کارمن: متوجه اش شده بودم، مادام. و من هم، گاهی اوقات...

(با بی حالی به مادام ایرما نگاه می کند.)

ایرما (بلند می شود و او را نگاه می کند): آشفته ام، کارمن. (سکوتی طولانی.) اما ادامه بدهیم. عزیز من، خانه واقعاً جدا شده، زمین را ترک می کند، چون

کشتی در آسمان به پیش می‌راند، وقتی که من خودم را، در گوشه‌ی پنهانی قلبم، اما با صراحتی بزرگ، مدیر فاحشه‌خانه می‌نامم. عزیزم، وقتی، مخفیانه، در سکوت، برای خودم تکرار می‌کنم به آرامی: «تو یک جاکشی، مدیر فاحشه‌خانه، جنده‌خانه، عزیزم، همه‌چیز (ناگهان، پرشور.) همه‌چیز به پرواز در می‌آید: لوسترها، آینه‌ها، قالی‌ها، پیانو‌ها، ستون‌های زن‌پیکر و سالن‌هایم، سالن‌های پرآوازه‌ام، سالن علف خشک، با مناظر روستایی پوشیده شده، سالن عذاب، آلوده به خون و آشک، سالنی که در آن تخت پادشاهی قرار دارد و با مخمل به نقش زنبق پوشیده شده، سالن آینه‌ها، سالن تشریفات، سالن فواره‌های معطر، سالن آبریزگاه مردان، سالن آمفیتریت. سالن نور مهتاب، همه به پرواز در می‌آیند: سالن‌ها ... اوه! سالن گداها و آواره‌ها را فراموش کردم، جایی که کثافت و بدبختی تمجید می‌شود. ادامه می‌دهم: سالن‌ها، دخترها... (دوباره فکر می‌کند.) اوه! باز فراموش کردم: زیباترین در میان همه، زیور مسلم، تاج عمارت - اگر روزی ساختش تمام شود - سالن مربوط به مراسم خاکسپاری را می‌گویم، آراسته با خاکستردان‌های مرمری، سالن مرگ باشکوه من، مقبره! سالن آرامگاه بزرگ... ادامه می‌دهم: سالن‌ها، دخترها، بلورها، دانتل‌ها، بالکن، همه می‌زنند به چاک، بالا می‌روند و مرا همراه خود می‌برند!

(سکوتی طولانی، دوزن بی حرکت‌اند، ایستاده، روبه‌روی هم.)

کارمن: چه خوب صحبت می‌کنید.

ایرما (متواضعانه): ابتدایی را گذرانده‌ام.

کارمن: این را فهمیده بودم. پدرم، سرهنگ رسته‌ی توپخانه...

ایرما (به سختی تصحیح می‌کند.): سواره‌نظام، عزیزم.

کارمن: ببخشید. درست است. سرهنگ سواره‌نظام می‌خواست من آموزش بینم، افسوس!... شما، شما موفق شدید. دور و بر شخصیت دلربایتان، توانسته‌اید تأثیری باشکوه راه بیندازید، جشنی که درخشش‌اش شما را

دربرگیرد و از دنیا پنهانتان کند. فاحشگی شما، چنین تشریفاتی را لازم دارد. و من، فقط خودم را دارم و آیا فقط خودم می‌مانم؟ نه، مادام. به کمک شرارت و بیچارگی مردان، من هم لحظه‌ی افتخارآمیز خودم را داشته‌ام! از اینجا، با گوشستان که به گوش‌ی بود و چشمتان که به روزنه‌ی دید، می‌توانستید مرا قد برافراشته، فرمانروا و در عین حال خوش‌قلب، مادرانه و با این حال بسیار زنانه ببینید، پاشنه‌ام را که روی مار مقوایی می‌گذاشتم و گل‌های رز کاغذی و صورتی رنگ، همچنین می‌توانستید حسابدار کردیت لیونه را زانو زده در برابر من مشاهده کنید، که با ظاهر شدنم از هوش می‌رود، افسوس، او به شما پشت کرده بود، و شما از نگاه پروجد و شعف او و از ضربان هراسان قلب من خبر نداشتید. روبنده‌ی آبی من، لباس بلند آبی‌ام، پیش‌بند آبی‌ام، چشمان آبی‌ام...

ایرما: فندق‌ی!

کارمن: آن روز، آبی بودند. برای او بهشتی انسانی بودم که در برابر چهره‌اش فرود آمده بودم. تمثال مریم مقدسی بودم که فردی اسپانیایی می‌توانست مقابل من دعا بخواند و سوگند یاد کند. برای من سرود روحانی می‌خواند، در حالی که مرا با رنگی که دوست داشت اشتباه گرفته بود، و وقتی که مرا به تخت خواب برد، در رنگ آبی‌ای بود که آنجا رخنه کرده بود. ولی من دیگر هرگز نباید برای او ظاهر شوم.

ایرما: من به تو تریز مقدس را پیشنهاد کردم.

کارمن: من آماده نیستم، مادام ایرما. باید چیزی که مشتری توقع دارد را دانست. همه چیز به خوبی تنظیم شده؟

ایرما: هر فاحشه‌ای باید بتواند - امیدوارم مرا ببخشی، به خاطر موقعیتی که در آن هستیم و مجبوریم مثل مردها صحبت کنیم - هر فاحشه باید بتواند با هر موقعیتی مواجه شود.

کارمن: من یکی از فاحشه‌های شما هستم، مادام، و یکی از بهترین‌هایشان، به

این خاطر به خودم می‌بالم. در طول یک شب، من می‌توانم ...

ایرما: از کارهای برجسته‌ات خبر دارم. اما وقتی که به محض شنیدن کلمه‌ی فاحشه به هیجان می‌آیی، تکرارش می‌کنی و با آن خود را می‌آرایی مثل ... مثل ... مثل ... (می‌گردد و پیدا می‌کند) مثل زیورآلات، این اصلاً شبیه زمانی نیست که من برای اشاره کردن به یک شغل از آن استفاده می‌کنم. اما تو حق داری عزیز من، که کارت را ستایش کنی و به آن افتخار کنی. به درخشش درآورش. بگذار تو را نورانی کند، اگر فقط همین را داری. (ملایم). هرکاری برای کمک به تو خواهم کرد... تو فقط خالص‌ترین جواهر در میان دختران من نیستی، تو کسی هستی که من تمام مهر و عطوفتم را به او می‌بخشم. ولی با من بمان... تو جرأت می‌کنی مرا ترک کنی وقتی همه‌چیز، همه‌جا در حال فروپاشیدن است؟ مرگ - واقعی و قطعی - دم در خانه‌ی من است، زیر پنجره‌هایم...

(سر و صدای مسلسل‌ها.)

می‌شنوی؟

کارمن: ارتش با شجاعت می‌جنگد.

ایرما: شورش‌ها با شجاعتی بیشتر. و ما در سایه‌ی کلیسای جامع هستیم، در دو قدمی کاخ اسقف اعظم، هیچ جایزه‌ای برای سر من تعیین نشده. نه، این بیش از حد انتظار است، اما همه می‌دانند که من برای افراد سرشناس مهمانی شام ترتیب می‌دهم. بنابراین در نظر گرفته شده‌ام، و هیچ مردی هم در خانه نیست.

کارمن: آقای آرتور آنجاست.

ایرما: من رو دست انداختی؟ او مرد نیست، یکی از لوازم صحنه است. از این گذشته، به محض اینکه صحنه‌اش تمام بشود، می‌فرستمش تا آقای ژرژ را پیدا کند.

کارمن: بدترین حالت را در نظر بگیریم ...

ایرما: اگر شورشی‌ها پیروز شوند؟ من از دست رفته‌ام. آنها کارگرند. بدون تخیل. خشکه مقدس، و شاید پاکدامن.

کارمن: آنها زود به عیاشی و هرزگی عادت می‌کنند. کمی ملال و خستگی کافی است...

ایرما: اشتباه می‌کنی. آنها خستگی را به خودشان روانمی‌دارند. ولی این منم که کاملاً در معرض دید هستم. برای شما دخترها قضیه فرق می‌کند. در هر انقلاب، فاحشه‌ای پر حرارت هست که سرود ملی فرانسه را می‌خواند و دوباره با کره می‌شود. او، تو خواهی بود. دیگران، قدیس وار برای زخمی‌های رو به مرگ آب برای نوشیدن می‌آورند. بعد... شما را به عقد خود در می‌آورند. دوست داری که ازدواج کنی؟

کارمن: شکوفه‌های پرتقال، تور ...

ایرما: آفرین، دختر هرزه! برای تو، عروس شدن یعنی لباس مبدل به خود پوشیدن. عزیز من، تو مطمئناً یکی از مایی. نه، من هم نمی‌توانم عروس شدن تو را تصور کنم. به علاوه، آن‌ها مخصوصاً کشتن ما را در سر دارند. مرگ زیبایی خواهیم داشت، کارمن. هولناک و باشکوه. ممکن است به زور در سالن‌ها را باز کنند، بلورها را بشکنند، پارچه‌های زربفت را چر دهند، و سرمان را ببرند...

کارمن: رحم خواهند کرد...

ایرما: به هیچ وجه. آنها با این فکر که خشمشان حرمت‌شکن است به هیجان می‌آیند. با کلاه ایمنی، پوتین به پا، یا کلاه کپی و شلخته، با آتش و شمشیر ما را نابود می‌کنند. خیلی زیبا خواهد بود. نباید پایان دیگری را آرزو کنیم، و تو، تو در فکر رفتن هستی...

کارمن: ولی، مادام ایرما...

ایرما: وقتی که خانه در حال شعله‌ور شدن است، وقتی که گل رز خنجر

خورده است، تو، کارمن، خودت را برای فرار آماده می کنی.

کارمن: اگر من می خواهم جای دیگری باشم، شما دلیلش را خوب می دانید

ایرما: دختر تو مُرده...

کارمن: مادام!

ایرما: مرده یا زنده، دختر تو مرده. به فکر قبر باش، آراسته با گل مینا و تاج مروارید، ته یک باغ... و این باغ در قلب توست، جایی که می توانی از آن نگه داری کنی...

کارمن: دوست داشتم او را دوباره بینم...

ایرما (نطق قبلی اش را ادامه می دهد): ...تصویر او در تصویر باغ، و باغ در قلب تو زیر ردای شعله‌ور ترز قدیس. و تو تردید می کنی؟ من به تو خواستنی ترین مرگ‌ها را پیشنهاد می کنم و تو باز هم تردید می کنی؟ تو یک ترسویی؟

کارمن: شما به خوبی می دانید که من به شما وابسته‌ام .

ایرما: به تو ژست‌ها را یاد خواهم داد! شگفت‌انگیزترین ژست‌هایی که با هم و با خوشنویسی آنها شب‌ها را می گذرانیم.

کارمن (با ملایمت): جنگ بیداد می کند. همانطور که گفتید، دسته‌ی مغول‌ها است .

ایرما (پیروزمندانه): دسته‌ی مغول‌ها! اما، ما دارودسته‌ی خودمان را داریم، ارتش خودمان، چریک‌هایمان، لژیون‌ها، گردان‌ها، ناوها، قاصدان، شیپورها، ترومپت‌ها، رنگ‌هایمان، پرچم‌ها، درفش‌ها، علم‌ها... و ژست‌هایمان، برای اینکه ما را به سمت فاجعه هدایت کنند! مرگ؟ مرگ حتمی است، اما با چه سرعتی و به چه قدرتی! ... (مالیخولیایی). مگر اینکه ژرژ هنوز کاملاً نیرومند

باشد... و مخصوصاً اینکه بتواند از میان این دسته‌ی مغول‌ها عبور کند و ما را نجات دهد. (آهی عمیق.) الان می‌آیی و لباس‌های مرا تنم می‌کنی. اما قبل از آن می‌خواهم راشل را زیر نظر بگیرم.

(همان‌طور مثل قبل، ایرما چشمش را به منظره‌یاب می‌چسباند.)

با این دستگاه، آنها را می‌بینم و حتی آه و ناله‌هایشان را می‌شنوم. (سکوت. نگاه می‌کند.) مسیح با لوازمش خارج می‌شود. هیچوقت نفهمیدم چرا او با طناب‌هایی که همراه خودش در یک ساک می‌آورد خودش را به صلیب می‌بندد. اینها شاید طناب‌های متبرک‌ هستند؟ وقتی به خانه می‌رسد آنها را کجا می‌گذارد؟ به من چه. راشل را ببینیم. (دسته‌ای دیگر را پایین می‌آورد.) آه، تمام کردند. دارند صحبت می‌کنند. تیرهای دارت را جمع می‌کنند، کمان، گازهای پانسمان، کلاه نظامی سفید... نه، من اصلاً طوری که به هم نگاه می‌کنند را دوست ندارم: خیلی بی‌پرده و مستقیم. (به سمت کارمن برمی‌گردد.) این هم از خطرات خوش خدمتی. این نابودی است که مشتری‌های من با دخترانم لبخندی صمیمانه رد و بدل کنند، یک چشمک، یک تنه، یک شوخی. و فاجعه‌ای بزرگتر می‌شود اگر که عشق قاطی ماجرا شود. (غیرارادی دسته را فشار می‌دهد و گوشی را می‌گذارد و متفکرانه.) آرتور باید صحنه‌اش را تمام کرده باشد. به زودی می‌آید... لباس‌هایم را تنم کن.

کارمن: چی می‌پوشید؟

ایرما: لباس راحتی کرم.

(کارمن در کمده‌ی را باز می‌کند لباس راحتی را بیرون می‌کشد، در حالی که ایرما سگک لباسش را باز می‌کند.)

به من بگو، کارمن من، از شانتال چه خبر؟

کارمن: مادام؟

ایرما: بله؟ بگو، شانتال، از او چه می‌دانی؟

کارمن: من از همه‌ی دخترها پرسیدم: رژین، ایان، فلورانس، مارلیس. هر کدام گزارش کوچکی آماده کرده بودند. زود به شما می‌دهم‌شان. اما آنها چیز مهمی به من اطلاع ندادند. الان می‌شود جاسوسی کرد. اما در طول زد و خورد، سخت‌تر می‌شود. اردوگاه‌ها، اول، مشخص‌ترند. می‌توانی انتخاب کنی. وقت آرامش، به اندازه‌ی کافی مبهم می‌شوند. هرگز به درستی نمی‌توانی بفهمی تو به چه کسی خیانت می‌کنی. حتی نمی‌دانی داری به کسی خیانت می‌کنی. درباره‌ی شانتال، هیچ خبری نیست. حتی نمی‌دانند که او هنوز زنده است یا نه.

ایرما: اما، به من بگو، تو از این وضعیت دل‌نگرانی‌ای نداری؟

کارمن: هیچی. وارد شدن به فاحشه‌خانه، رد کردن دنیا است. من این جا هستم، و اینجا می‌مانم. واقعیت من، آینه‌های شماس، دستورات شما و هوس‌ها، چه جوهراتی می‌اندازید؟

ایرما: الماس‌ها. جوهرات من، تنها چیزهای واقعی هستند که من دارم. مطمئنم که بقیه بدلی هستند. من جوهراتم را دارم، مثل دیگران که دختر بچه‌ای در باغ دارند. چه کسی خیانت می‌کند؟ تو تردید داری.

کارمن: همه‌ی این خانم‌ها به من بی‌اعتمادند. من گزارش کوچکشان را ثبت کردم. آن را به شما می‌دهم، آن را به پلیس می‌دهید، او کنترل می‌کند... من، چیزی نمی‌دانم.

ایرما: تو محتاطی. یک دستمال به من بده.

کارمن (دستمال دانتلی را می‌آورد): از اینجا، جایی که به همه حالت، مردان دکمه‌ی لباسشان را باز می‌کنند، زندگی خیلی دور به نظرم می‌رسد، خیلی عمیق، که به اندازه‌ی فیلم تولد مسیح در طویله غیرواقعی است. وقتی که یک مرد، در اتاق خود را فراموش می‌کند تا جایی که به من می‌گوید:

«فردا کارخانه‌ی اسلحه‌سازی را می‌گیرند» احساس می‌کنم انگار یک نوشته‌ی مستهجن بدخط را می‌خوانم. رفتارش به اندازه‌ی همان خطوط، دیوانه‌وار... و به همان اندازه بزرگ است که روی دیوارهای میعن به شیوه‌های معین نوشته می‌شود... نه من محتاط نیستم.

(صدای در. ایرما از جا می‌پرد. خود را به طرف دستگاهش می‌اندازد، که به لطف سازوکار تعبیه‌شده با زدن یک دکمه، درون دیوار پنهان می‌شود. در طول تمام صحنه آرتور حضور دارد، کارمن لباس‌های مادام ایرما را درمی‌آورد و لباس جدید می‌پوشاند، طوری که او به محض رسیدن رئیس پلیس آماده است.)

ایرما: بیایید تو!

(در باز می‌شود. **جلاد** وارد می‌شود، که از این به بعد، او را آرتور می‌نامیم. کت و شلوار کلاسیک جاکش‌ها: خاکستری روشن، کلاه نمدی سفید، و غیره...، گره زدن کراواتش را تمام می‌کند.)

ایرما (دقیق و موشکافانه او را برانداز می‌کند) سانس تمام شد؟ چه سریع انجامش داد.

آرتور: بله، پیرمرد کوچولو دکمه‌های لباسش را می‌بندد. درب و داغان شده است. دو سانس در نیم ساعت. همراه تیراندازی در خیابان‌ها، نمی‌دانم آیا به هتلش خواهد رسید یا نه؟ (ادای قاضی در صحنه دوم را در می‌آورد.) مینوس تو را قضاوت می‌کند... مینوس تو را می‌سنجد... سربروس؟ ... بوو وو! بوو وو! (دندان‌های نیشش را نشان می‌دهد و می‌خندد.) رئیس هنوز نرسیده؟

ایرما: زیاد که کتک نزدی؟ آخرین دفعه دخترک بیچاره دو روز در رختخواب مانده بود.

(کارمن لباس راحتی دانتل را آورده. ایرما الآن با پیراهن است.)

آرتور: نقش جنده‌ی مهربان را بازی نکن. آخرین دفعه و امشب حسابش

سرجایش بود: به پول و به شلاق. سروقت و قانونی. بانکدار می خواهد پشتِ راه‌راه شده از ضربات شلاق را ببیند، من هم راه‌راه می‌کنم.

ایرما: حداقل از آن لذت که نمی‌بری؟

آرتور (پرطمطراق): نه با او. من فقط تو را دوست دارم. و کار، کار است. من در کارم وظیفه‌شناس هستم.

ایرما (تحکم‌آمیز): من به این دختر حسادت نمی‌کنم، اما دوست ندارم که کارکنان را از بین ببری، چون جایگزین کردنشان سخت و سخت‌تر می‌شود.

آرتور: دو سه بار می‌خواستم روی پشتش نقش و نگار بنفش رنگ جا بذارم، اما به کارم نیامد. وقتی پیرمرد رسید، دختر را بازرسی کرد و از من خواست که او را سالم تحویل بدهم.

ایرما: نقاشی؟ چه کسی به تو چنین اجازه ای داده بود؟ (رو به کارمن) کفش‌های راحتی، عزیزم؟

آرتور (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد): یک چیز کم‌وبیش متوهم! فکر می‌کردم کارم درست را انجام می‌دهم. اما مطمئن باشید، الآن می‌زنم، شلاق می‌زنم، او داد و بیداد می‌کند و پیرمرد می‌خزد.

ایرما: راجع به دختره، به او دستور بده که آهسته‌تر فریاد بکشد، خانه تحت نظر است.

آرتور: رادیو الآن اعلام کرد که تمام مناطق شمالی امشب سقوط کردند. و قاضی فریاد می‌خواهد. اسقف ولی خطر کمتری دارد. او به بخشیدن گناهان قانع است.

کارمن: هرچند او از بخشایش لذت می‌برد، اما انتظار دارد که گناهان را اول مرتکب شوند. نه، بهترین کار این است که ببندیش، در کونی بزنی، شلاق بزنی، آرام کنی و بعد او به خواب رود و خرخر کند.

آرتور: چه کسی او را نوازش می کند؟ (رو به کارمن.) تو؟ سینهات را به او می دهی؟

کارمن (با سردی): من کارم را خوب انجام می دهم. و در هر صورت شما کت وشلواری به تن دارید، آقای آرتور، که به شما اجازه ی شوخی کردن نمی دهد. جاکش پوزخند خودش را دارد، اما خنده هیچ وقت.

ایرما: درست می گوید.

آرتور: امروز چقدر در آوردی؟

ایرما (به حالت دفاعی): من و کارمن، حساب و کتاب را تمام نکرده ایم.

آرتور: من تمام کرده ام. طبق محاسبات من، حدوداً دو هزار تا باید بشود.

ایرما: ممکن است. در هر صورت، اصلاً نگران نباش. من کلک نمی زنم.

آرتور: من به تو اعتماد دارم، عشق من، ولی این قوی تر از من است: ژست ها در ذهنم به صف می شوند. بیست هزار. جنگ، شورش، شلیک، یخبندان، تگرگ، باران، سیل گه، هیچ چیز متوقفشان نمی کند! در عوض. آنها همدیگر را می کشند، در خیابان ها، فاحشه خانه زیر نظر است، با این وجود، آنها هجوم می آورند. من، تو را در خانه دارم، گنجینه ی من، و گرنه...

ایرما (صریح): تو در یک گودال قوز کرده ای، و از ترس فلج شدی.

آرتور (گنگ.): من مثل بقیه عمل کردم، عشق من. منتظر مانده ام تا به دست رئیس پلیس نجات پیدا کنم. تو که پورسانت کوچک مرا فراموش نمی کنی؟

ایرما: هر چیزی که لازم داری به تو می دهم.

آرتور: عشق من! پیراهن های ابریشمی سفارش دادم... تو می دانی چه ابریشمی؟ و چه رنگی؟ به رنگ ارغوانی روشن بلوز تو!

ایرما (نرم): خب، تمامش کن. جلوی کارمن نه.

آرتور: پس؟ جواب بله است؟

ایرما (بی‌رمق): بله.

آرتور: چقدر؟

ایرما (دوباره تسلط خودش را به دست می‌آورد): خواهیم دید. من باید با کارمن به حساب‌ها برسم. (ملایم.) به همان اندازه‌ای خواهد بود که می‌توانم. الآن، تو باید به پیشواز ژرژ بروی...

آرتور (با طعنه‌ای وقیحانه): بیخشید، عزیزم؟

ایرما (خشک): باید بروی به استقبال آقای ژرژ. حتا تا مقر پلیس، و به او اطلاع بدهی که فقط روی او حساب می‌کنم.

آرتور (کمی نگران): شوخی می‌کنی، امیدوارم؟...

ایرما (ناگهان بسیار تحکم‌آمیز): لحن آخرین جوابم باید پاسخ سؤال بوده باشد. من دیگر بازی نمی‌کنم. یا اگر دوست داری، دیگر نقش قبلی را بازی نمی‌کنم. و تو هم دیگر لازم نیست نقش جاکش مهربان و بدجنس را بازی کنی. کاری که به تو دستور می‌دهم را انجام بده، اما اول اسپری را بگیر. (رو به کارمن که آن را می‌آورد.) بده بهش (رو به آرتور.) و به زانو.

آرتور (زانویش را به زمین می‌گذارد و به ایرما اسپری می‌کند): در خیابان؟... تنهای تنها؟... من؟...

ایرما (ایستاده در برابر او): من باید بدانم چه بر سر ژرژ آمده. من نمی‌توانم همین‌طور بدون پشتیبانی بمانم.

آرتور: من اینجا هستم...

ایرما (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.): من باید از جواهراتم محافظت کنم، از سالن‌هایم، از دخترانم. رئیس پلیس باید نیم ساعت پیش اینجا می‌رسید...

آرتور (ترحم‌انگیز): من در خیابان؟... ولی تگرگ می‌بارد... دارند شلیک می‌کنند... (کت‌وشلوارش را نشان می‌دهد.) من همین الان لباس پوشیدم تا اینجا بمانم، برای اینکه در راهروهای تو بگردم، و به خودم در آینه‌ها نگاه کنم. همچنین برای اینکه تو مرا با لباس یک جاکش بینی...: تنها چیزی که برای مراقبت از خودم دارم لباس ابریشم است...

ایرما (رو به کارمن.): دست‌بندهایم را بده، کارمن. (رو به آرتور) و تو اسپری بزن.

آرتور: من برای بیرون ساخته نشده‌ام. زمان خیلی زیادی است که من در میان دیوارهای تو زندگی می‌کنم... حتا پوست من طاق‌های آزاد را ندارد... شاید اگر نقابی داشته باشم!... اگر مرا بشناسند چه؟...

ایرما (عصبانی و درحالی که در مقابل اسپری خودش را می‌چرخاند.): از بیخ دیوار برو. (مکث) این هفت تیر را ببر.

آرتور (وحشت‌زده): با خودم؟

ایرما: توی جیب.

آرتور: جیبم؟ فکر می‌کنی مجبور بشوم شلیک کنم؟

ایرما (ملایم): امروز تا خرخره چی خوردی؟ سیری؟

آرتور: سیر، بله... (مکث) آرام، سیر... اما اگر بروم توی خیابان...

ایرما (تحکم‌آمیز اما به نرمی): حق داری. به هفت تیر نیازی نیست. ولی کلاحت را بردار، برو جایی که بهت می‌گویم، و برگرد و به من خبر بده. امشب یک اجرا داری. در جریان هستی؟

(کلاه‌نمدی‌اش را پرت می‌کند.)

آرتور (به سمت در می‌رود): یکی دیگر! امشب؟ چی هست؟

ایرما: فکر کردم که بهت گفتم: یک جسد.

آرتور (با بیزاری): باید با این چکار کنم؟

ایرما: هیچی، بی حرکت می‌مانی، و خاکت می‌کنند. می‌توانی استراحت کنی.

آرتور: آه، چون این من هستم که ...؟ آه، خب. خیلی خب. و مشتری؟ یک آدم جدید؟

ایرما (مرموز): شخصیتی بسیار مهم، و بیشتر از این از من نپرس. برو.

آرتور (می‌خواهد بیرون برود، شک می‌کند، خجالتی): کسی مرا نمی‌بوسد؟

ایرما: وقتی که برگردیم. اگر برگردیم.

(آرتور بیرون می‌رود، همان‌طور روی زانو.)

(اما در همین لحظه، در سمت راست باز می‌شود، و بدون اینکه در زده شده باشد، **رئیس پلیس** وارد می‌شود. پالتوی خز سنگین، کلاه. سیگار. کارمن بلند می‌شود که بدود و آرتور را خبر کند ولی رئیس پلیس مانع می‌شود.)

رئیس پلیس: نه، نه، بمانید، کارمن. حضورتان را اینجا دوست دارم. بگذارید ژینگولو برود و من را پیدا کند.

(کلاه و پالتوی خزش را بیرون نمی‌آورد، با سیگار روی لب، اما در برابر ایرما خم می‌شود، و دستش را می‌بوسد.)

ایرما (با نفس‌تنگی): دستتان را بگذارید اینجا. (روی سینه‌اش) من کاملاً مضطربم. هنوز می‌زنند. می‌دانستم که در راهید، و در خطر. لرزان، انتظار

می کشیدم... وقتی به خودم عطر می زدم...

رئیس پلیس (همین طور که کلاهش، دستکش هایش، کت خز و ژاکت نیم تنه اش را درمی آورد): بگذریم. دیگر بازی نکنیم. موقعیت بیشتر و بیشتر دارد جدی می شود - ناامید کننده نیست، اما می شود - خوش - بختا - نه! کاخ پادشاهی محاصره شده است. ملکه پنهان شده است. شهر، که به معجزه از آن رد شدم، در آتش و خون است. شورش مصیبت بار و شادمان است، در عوض، در این خانه همه چیز آهسته رو به مرگ می رود. خب، امروز شانسم را امتحان می کنم. امشب یا در قبر خواهیم بود یا همچون مجسمه ای روی ستون. پس، اینکه شما را دوست دارم یا به شما تمایل دارم اهمیتی ندارد. الآن کارها چه طور پیش می روند؟

ایرما: فوق العاده. چندتا نمایش بزرگ داشتم.

رئیس پلیس (بی صبرانه): چه ژانری؟

ایرما: کارمن در توصیف کردن استعداد دارد، از او بپرس.

رئیس پلیس (رو به کارمن): تعریف کن، کارمن. هنوز هم...؟

کارمن: بله، آقا، هنوز. هنوز ستون های امپراطوری.

رئیس پلیس (طعنه آمیز): تمثیلات ما، اسلحه های سخن گوی ما. و آنها هم آنجا هستند؟...

کارمن: مثل هر هفته، موضوعی جدید. (رئیس پلیس ژست کنجکاوانه به خود می گیرد.) این دفعه، بچه ای توگوشی و در کونی خورده، که در جایش خوابانده اند و گریه می کند و او را نوازش می کنند.

رئیس پلیس (بی صبرانه): خوب. ولی...

کارمن: او جذاب است، آقا. و خیلی غمگین!

رئیس پلیس (عصبانی): همه‌اش همین بود؟

کارمن: و خیلی زیبا وقتی کهنه‌اش را باز می‌کنیم...

رئیس پلیس (بیش از بیش خشمگین): من رو دست انداختی کارمن؟ ازت پرسیدم که من در آن هستم یا نه؟

کارمن: اینکه شما در آن هستید؟

ایرما (به طعنه، و ما نمی‌دانیم با چه کسی طعنه‌آمیز صحبت می‌کند): شما آنجا نیستید.

رئیس پلیس: هنوز نه؟ (رو به کارمن) بالاخره، آره یا نه، شبیه‌سازی‌ای وجود دارد؟

کارمن (سر در گم): شبیه‌سازی؟

رئیس پلیس: احمق! آره! رئیس پلیس جعلی؟

(سکوتی بسیار سنگین.)

ایرما: زمانش نرسیده است. عزیز من، نقش شما شکوه‌مندی لازم را ندارد تا به رؤیابین‌ها تصویری را که به آنها تسلی می‌دهد تقدیم کند. شاید به خاطر نداشتن اجداد سرشناس؟ نه دوست عزیز من... باید با این کنار بیایید: تصویر شما هنوز با آیین‌های فاحشه‌خانه مطابقت پیدا نکرده است.

رئیس پلیس: چه کسی در آنها نمایش داده می‌شود؟

ایرما (کمی برانگیخته): آنها را می‌شناسی، از آن جا که بر گه‌هایت را داری (با انگشت‌هایش می‌شمارد). دو پادشاه فرانسه، با جشن‌های مراسم تاج‌گذاری و مذهبی مختلف، در یاسالاری غرق شده در عقب ناوشکن خود، یک حاکم الجزایری تسلیم شده، یک آتش‌نشانی که آتش‌سوزی را خاموش کرده، بزى بسته شده به تیرک، خانم خانه‌داری که از خرید برگشته، یک جیب‌بر،

مردی ر بوده شده که بسته شده و حسابی کتک خورده، یک سنت سباستین، کشاورزی در انبار غله اش... رئیس پلیس در کار نیست... و نه سرپرست مستعمره ها، اما مبلغی مذهبی رو به مرگ روی صلیب، و خود مسیح.

رئیس پلیس (بعد از قدری سکوت): مکانیک را فراموش کردی.

ایرما: او دیگر نمی آید. با آن همه پیچ سفت کردن نزدیک بود یک ماشین درست کند. و شاید هم کار کرد. به کارخانه باز گردید!

رئیس پلیس: خوب، هیچ کدام از مشتری هایت ایده ای نداشتند... ایده ای بعید؟ که به سختی مشخص باشد....

ایرما: هیچی. می دانم شما هر کار که بتوانید می کنید، شما به عشق و نفرت دست می زنید. اما به شکوه و افتخار بی اعتنا هستید.

رئیس پلیس (با قدرت): تصویر من بزرگ و بزرگ تر می شود، به تو اطمینان می دهم، گول پیکر می شود. همه چیز پیرامون من آن را تکرار می کند و منعکس می کند. و تو هیچ وقت آن را ندیدی که اینجا نمایش داده شود؟

ایرما: در هر حالت، اگر اینجا از آن تجلیل می شد، من چیزی نمی دیدم. مراسم سری هستند.

رئیس پلیس: دروغگو. در هر دیوار، تو روزنه هایی را پنهان کرده ای. هر دیوار، هر آینه به حقه ای مجهز است. این جا صدای آه می شنویم، آنجا پژواک ناله. نیازی به گفتن من نیست که بازی های فاحشه خانه، اول از همه، بازی های آینه ها هستند... (بسیار غمگین) هنوز هیچ کس! اما من، تصویرم را وادار خواهم کرد تا از من جدا شود، تا نفوذ کند، به زور وارد سالن هایت شود، منعکس شود، زیاد شود. ایرما، وظیفه ی من بر دوش من سنگینی می کند و مرا خم می کند. اینجا، این وظیفه در درخشش هولناک لذت و مرگ بر من ظاهر می شود. (رویا پردازانه) درخشش مرگ...

ایرما: تو باید هنوز هم به کشتن ادامه بدهی، ژرژ عزیز من.

رئیس پلیس: هر کار بتوانم می‌کنم، به تو اطمینان می‌دهم. مردم هر چه بیشتر از من وحشت دارند.

ایرما: کافی نیست. باید در تاریکی فرو بروی، در گه و خون. (ناگهان مضطرب) و هر چه که از عشقمان باقی می‌ماند را باید بکشی.

رئیس پلیس (آرام): همه چیز مرده است.

ایرما: این پیروزی بزرگی است. خب، باید هر چه دور و برت هست را بکشی.

رئیس پلیس (بسیار برانگیخته و عصبانی): دوباره می‌گویم که هر چه بتوانم انجام می‌دهم. در عین حال، سعی می‌کنم به مردم ثابت کنم که من یک رئیس، یک قانون‌گذار، یک بنیان‌گذار...

ایرما (نگران): پرت‌وپلا می‌گویی. یا امیدواری که واقعاً یک امپراطوری بسازی، که در این صورت داری باز هم پرت‌وپلا می‌گویی.

رئیس پلیس (راسخ و باایمان): وقتی که شورش سرکوب شود، و توسط من سرکوب شود، و من با ملت حمایت شوم، و توسط ملکه فراخوانده شوم، هیچ چیز نمی‌تواند مرا متوقف کند. بعد، و فقط بعد، شما خواهید دید که من الآن که هستم. (رؤیایپردازانه) بله عزیز من، می‌خواهم یک امپراطوری بسازم.... برای این که امپراطوری، در عوض، مرا می‌سازد...

ایرما: یک آرامگاه...

رئیس پلیس (قدری هاج و واج): ولی، بالاخره، چرا که نه؟ مگر هر فاتحی یکی برای خودش ندارد؟ هان؟ (پرحرارت) اسکندر! آرامگاه خودم را خواهم داشت، ایرما. و تو، وقتی که سنگ مزار را بگذارند، در بهترین جایگاه خواهی بود.

ایرما: از تو متشکرم. (رو به کارمن) چای، کارمن.

رئیس پلیس (رو به کارمن که دارد خارج می‌شود): یک لحظه، کارمن. تو راجع به این چی فکر می‌کنی؟

کارمن: اینکه می‌خواهید زندگی تان را با مراسم خاکسپاری ای طولانی ادغام کنید، آقا.

رئیس پلیس (با حالت تهاجمی): زندگی چیز دیگری است؟ به نظر می‌رسد که شما همه چیز را می‌دانید، خوب به من هم بگوئید. در این تئاتر باشکوه، که در هر لحظه‌ی آن یک درام اجرا می‌شود - در صحنه‌ای که جهان بیرون به آن می‌گوید برگزاری مراسم عشای ربانی - شما چه مشاهده کرده‌اید؟

کارمن (پس از کمی درنگ): با جدیت زیاد، و چیزی که شایسته‌ی بازگو کردن باشد، فقط یک چیز: یک شلوار، بدون اینکه ران‌هایی درون آن باشد، این شلوار روی صندلی زیباست، آقا. خالی از پیرمردهای کوچک ما، زیورآلات ما به حالت مرگ‌باری غم‌انگیز هستند. این‌ها زیورآلاتی هستند که روی تابوت‌های مقامات عالی‌رتبه می‌گذاریم. آنها فقط جسدهایی را که از مردن دست نمی‌کشند می‌پوشانند، و با این وجود...

ایرما (رو به کارمن): رئیس پلیس این را از شما نمی‌خواهند.

رئیس پلیس: به سخنرانی‌های کارمن عادت کرده‌ام. (رو به کارمن) می‌گفتید، با این وجود؟...

کارمن: با این وجود، شادمانی درون چشمشان، اشتباه نمی‌کنم، وقتی که چشمشان به لباس‌های کهنه می‌افتد، به راستی درخشش معصومیت است...

رئیس پلیس: مردم ادعا می‌کنند که خانه‌ی ما آنها را به سوی مرگ می‌فرستد.

(ناگهان صدای زنگ، ایرما از جا می‌پرد، سکوت.)

ایرما: در را باز کردند. در این وقت چه کسی هنوز می‌تواند بیاید؟ (رو به کارمن) برو پائین، کارمن، و در را قفل کن.

(کارمن خارج می شود.)

(سکوتی نسبتاً طولانی بین ایرما و رئیس پلیس که تنها مانده اند.)

رئیس پلیس: آرامگاه من!

ایرما: من بودم که زنگ زد. می خواستم لحظه ای با تو تنها باشم. (سکوت، که طی آن آنها به طور جدی به هم نگاه می کنند.) به من بگو، ژرژ... (شک می کند.) تو هنوز اصرار داری که به این بازی ادامه بدهی؟ نه، نه، بی حوصله نشو. آیا از این خسته نشدی؟

رئیس پلیس: اما ... کمی بعدتر به خانه برمی گردم.

ایرما: اگر بتوانی. اگر شورش راحت بگذارد که بروی.

رئیس پلیس: شورش یک بازی است. از اینجا، نمی توانی چیزی از بیرون ببینی، اما هر فرد شورشی در حال بازی کردن است. و بازی اش را دوست دارد.

ایرما: اما به فرض اینکه آنها بخواهند از پس این بازی بر بیایند؟ یعنی آنقدر درگیر آن بشوند که همه چیز را خراب و عوض کنند. بله، بله، می دانم، همیشه جزئیات غلطی هست که به آنها یادآوری می کند در لحظه ای مشخص، در نقطه ای مشخصی در نمایش، باید دست نگه دارند، و حتی عقب نشینی کنند... اما اگر، شور و هیجان چنان آنها را از خود بیخود کند که دیگر چیزی را تشخیص ندهند، و بدون اینکه به آن تردید کنند بپرند توی...

رئیس پلیس: می خواهی بگویی توی واقعیت؟ خب که چی؟ بگذار سعی شان را بکنند. من هم کاری که آنها می کنند می کنم، بلافاصله در واقعیتی نفوذ می کنم که بازی به ما پیشنهاد می کند، و از آنجایی که من دست بالا را دارم، این منم که آنها را سرکوب می کنم.

ایرما: آنها قوی تر از تو خواهند بود.

رئیس پلیس: چرا می‌گویی: «خواهند بود»؟ در یکی از سالن‌های تو تعدادی از محافظانم را گذاشته‌ام، بنابراین همیشه با حوزه‌های مختلف خودم در ارتباطم. خوب، به هر حال، همین هم کافی است. تو مدیر خانه‌ی وهم و خیال هستی یا نه؟ خب. اگر من می‌آیم پیش تو، برای ارضاء شدن در آینه‌های تو و حقه‌های آنهاست. (با ملایمت) مطمئن باش. همه چیز همان‌طوری خواهد شد که همیشه بوده است.

ایرما: نمی‌دانم برای چه، اما امروز، نگرانم. کارمن به نظرم عجیب و غریب می‌رسد. شورشیان، چطور به تو بگویم، نوعی وقار و جاذبه دارند...

رئیس پلیس: نقش‌شان این را ایجاب می‌کند.

ایرما: نه، نه... از قاطعیت. آنها که از زیر پنجره‌ها رد می‌شوند تهدیدآمیزند، ولی سرودی نمی‌خوانند. تهدید در چشم‌هایشان است.

رئیس پلیس: خب که چی؟ و فرض کنیم که همین‌طور باشد، تو مرا از یک بزدل می‌ترسانی؟ فکر می‌کنی که باید تسلیم شوم و بروم خانه؟

ایرما (متفکرانه): نه. بعلاوه، فکر می‌کنم خیلی دیر شده است.

رئیس پلیس: اطلاعاتی داری؟

ایرما: از شانتال، قبل از فرارش. نیروگاه برق حدود ساعت سه صبح اشغال می‌شود.

رئیس پلیس: مطمئنی؟ او از کجا خبر داشت؟

ایرما: توسط چریک‌های منطقه‌ی چهارم.

رئیس پلیس: احتمال دارد. این را از کجا می‌دانست؟

ایرما: به خاطر او بود اگر اینجا درزهایی وجود داشت، فقط به خاطر او. پس از ارزش خانه‌ی من کم نکن...

رئیس پلیس: جنده خانها، عشق من.

ایرما: جنده خانه، فاحشه خانه، خانه ی گائیدن، کاباره^۹. همه ی اینها را قبول می کنم. پس شانتال تنها کسی است که طرف آنها است... او گریخته است. اما قبل از آن، با کارمن درددل کرده، و کارمن احمق نیست.

رئیس پلیس: چه کسی او را در جریان گذاشته است؟

ایرما: راجر. لوله کش. خیال می کنی چه شکلی است؟ جوان و خوشتیپ؟ نه. چهل ساله. خپل. با چشم های بزرگ و مضحک. شانتال با او صحبت کرده. من بیرونش کردم. خیلی دیر. او عضو شبکه ی آندرومدا است.

رئیس پلیس: آندرومدا؟ آفرین. شورش به هیجان می آید و اوج می گیرد و از این جهان به بیرون پرت می شود. : اگر به مناطقی اسامی صورت های فلکی بدهد، خیلی زود ناپدید خواهد شد و به سرودی تبدیل می شود. امیدواریم سرودی زیبا باشد.

ایرما: و اگر سرودهایشان به شورشیان شجاعت بدهد و بخواهند به خاطرش جان بدهند؟

رئیس پلیس: زیبایی سرودهایشان نرمشان خواهد کرد. متأسفانه، هنوز به آن نقطه نرسیدند، نه در زیبایی و نه در لطافت. در هر حال دلبستگی ها و حساسیت شانتال، الهی بود.

ایرما: خدا را قاطی نکن...

رئیس پلیس: من فراماسون هستم. بنابراین...

ایرما (بهت زده، قاطعانه): تو؟ به من نگفته بودی.

۹. البته اینجا نویسنده چند معادل دیگر هم آورده که همه به نوعی فاحشه خانه هستند اما از لحاظ وضع و ظاهر فرق می کنند، از فاحشه خانه های گران قیمت تا فاحشه خانه های کثیف و ریخت و پاش که معادل معنایی دقیقی در فارسی ندارند. (م)

رئیس پلیس (با طمطراق): شاهزاده‌ی بلند پایه‌ی راز نهران شاهانه!^{۱۰}

ایرما (با طعنه): تو، برادر سه نقطه‌ای!^{۱۱} با یک پیش‌بند کوچک و یک چکش چوبی، کلاهی که صورتت را می‌پوشاند و شمعی مومی! مضحک است. (لحظه‌ای سکوت) تو هم همین طور؟

رئیس پلیس: چرا؟ تو هم همین طور؟

ایرما (خنده‌زنان و با طمطراق): من نگهبان آئین‌هایی بسیار بسیار باشکوه و بزرگ هستم! (ناگهان ناراحت) بالاخره که به اینجا رسیدم.

رئیس پلیس: مثل هر دفعه، می‌خواهی که عشقمان را به یاد بیاوری.

ایرما (با ملایمت): نه، نه عشقمان، اما زمانی که همدیگر را دوست داشتیم.

رئیس پلیس: اوه، خب؟ می‌خواهی برایش تاریخ‌سازی و ستایش کنی؟ فکر می‌کنی اگر آنها را با خاطره‌ی معصومیتی فرضی در هم نیامیزی دیدارهای من مزه‌ی کمتری دارند؟

ایرما: صحبت از محبت است. نه ترکیب‌های خیلی عجیب و غریب مشتری‌های من، نه ثروتم، نه جستجوهایم برای انباشتن سالن‌هایم از موضوع‌های جدید، نه قالی‌ها، نه طلاکاری‌ها، نه بلورها، نه سرما نمی‌تواند مانع لحظه‌هایی در گذشته شوند که تو در آغوش من کز کرده بودی و من به یادشان می‌آورم.

رئیس پلیس: حسرت این لحظه‌ها را می‌خوری؟

ایرما (با محبت): پادشاهی‌ام را می‌دادم برای برگشتن فقط یکی از آنها! و تو می‌دانی کدامشان. من فقط به یک کلمه از واقعیت نیاز دارم، مثل وقتی که کسی به چروک چهره‌ای در شب نگاه می‌کند، یا دهان کسی را می‌شویید...

۱۰. ۳۲مین درجه‌ی فراماسون‌ها، از سی‌وسه درجه. (م)

۱۱. به همان معنای فراماسون است و لفظی خودمانی است، و سه نقطه هم سه نقطه‌ی سه طرف مثلث است که یکی از نمادهای آنهاست.

رئیس پلیس: خیلی دیر است. (کمی سکوت) در ضمن، ما نمی‌توانیم برای همیشه، در بغل هم کز کنیم. اما، تو نمی‌دانی قبلاً، پنهانی، وقتی که در آغوش تو بودم به کجا می‌رفتم.

ایرما: می‌دانی که من عاشقت بودم...

رئیس پلیس: خیلی دیر است، می‌توانستی آرتور را ترک کنی.

ایرما (می‌خندد، عصبی): این تو بودی که او را به من تحمیل کردی. تو خواستی که مردی اینجا گذاشته شود - برخلاف خواست و عقیده‌ی من - در محدوده‌ای که باید باکره می‌ماند... احمق، نخند. باکره، یعنی که عقیم. ولی تو یک ستون می‌خواستی، یک محور، یک فالوس حاضر، محکم، برافراشته، ایستاده. خب، اینجاست. تو به من این توده‌ی گوشت پر خون شده را تحمیل کردی، که با بازوان یک پهلوان در آیین عشای ربانی شرکت می‌کند. شاید در نمایشگاه مردی قوی به نظر بیاید، اما نمی‌دانی که چقدر شکننده است. تو او را به طرز احمقانه‌ای به من تحمیل کردی چون احساس پیری می‌کردی.

رئیس پلیس (با صدایی ضعیف): ساکت شو.

ایرما (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد): و تو اینجا به وساطت آرتور خستگی درمی‌کنی. من خودم را گول نمی‌زنم. مرد اون منم، و او روی من است که حساب می‌کند، من به این ورقه‌ی مسی درخشان و عضلانی، گره‌دار و احمقانه که در زیردامنی‌هایم گرفتار است نیاز دارم. می‌شود گفت، او بدن من است، اما در کنار من قرار گرفته است.

رئیس پلیس (به طعنه): و اگر حسود بودم؟

ایرما: به این عروسک گنده که خودش را به شکل جلاذ گریم می‌کند تا یک قاضی قلبی را ارضا کند؟ داری شوخی می‌کنی، ولی نمایش من از پشت نمایش آن بدن خیره‌کننده هیچ‌وقت تو را اذیت نمی‌کند... می‌توانم دوباره برای تو تکرار کنم...

رئیس پلیس (به ایرما که روی تخت می افتد سیلی می زند.): و گریه نکن و گرنه فکت راله می کنم، و دکانات را به آتش می کشم. شما را با موهایتان برشته می کنم و رهایتان می کنم. شهر را با فاحشه‌هایی شعله‌ور روشن می کنم. (بسیار ملایم.) فکر می کنی نمی توانم؟

ایرما (نفس زنان زمزمه می کند.) چرا، عزیزم.

رئیس پلیس: خب، برای من حساب کتاب کن، اگر عطر کرپ دُ شین آپولون می خواهی از حسابم کم کن. و عجله کن، باید به محل قرارگاهم برگردم. باید بلافاصله دست به کار شوم. بعد... بعد، همه چیز، خودش پیش خواهد رفت. نام من در جایگاه من عمل خواهد کرد. خب، آرتور چی؟

ایرما (مطیعانه): امشب می میرد.

رئیس پلیس: می میرد؟ می خواهی بگویی ... واقعاً ... واقعاً می میرد؟

ایرما (تسلیم.): دست بردار، ژرژ. همان طوری که کسی اینجا می میرد.

رئیس پلیس: واقعاً؟ یعنی...

ایرما: آقای وزیر... (با صدای کارمن حرفش قطع می شود.)

کارمن (صدای کارمن از پشت صحنه): سالن ۱۷ را قفل کنید! ایان، عجله کنید! و سالن را پایین بیاورید... نه، نه، صبر کنید... (سروصدای چرخ‌هایی دنداندار و زنگ‌زده را می شنویم، مثل صدایی که بعضی آسانسورهای قدیمی تولید می کنند. کارمن وارد می شود.) مادام، فرستاده ملکه در سالن است...

(در سمت چپ باز می شود و آرتور ظاهر می شود، لرزان، با لباس‌های پاره.)

آرتور (متوجه رئیس پلیس می شود.): شما اینجا هستید؟ توانستید عبور کنید؟

ایرما (خود را در بغل او می اندازد): احمق! چه اتفاقی برایت افتاده؟ زخمی شدی؟ ... حرف بزن! ... اوه...! احمق گنده‌ی من!

آرتور (نفس بریده): سعی کردم تا مرکز پلیس بروم. غیرممکن است. همه‌ی شهر با آتش‌سوزی‌ها روشن شده است. شورش‌ها تقریباً همه‌جا حاکم‌اند. فکر نمی‌کنم بتوانید برگردید، آقای رئیس. من موفق شدم به کاخ پادشاهی برسم، و پیشکار بزرگ را دیدم. او به من گفت که تلاش کرده بیاید. شاید باید اضافه کنم که دست مرا هم فشرد. و بعد من راه افتادم. زنان از همه هیجان‌زده‌ترند. آنها مردها را به قتل و غارت تشویق می‌کنند. اما چیزی که از همه هولناک‌تر است، دختری است که آواز می‌خواند...

(صدای ترق و ترقی حسابی شنیده می‌شود. یک شیشه‌ی پنجره خرد می‌شود. همین‌طور یک آینه، نزدیک تخت. آرتور می‌افتد، گلوله‌ای از بیرون به پیشانی‌اش خورده است. کارمن روی او خم می‌شود و بعد بلند می‌شود. بعد ایرما، خم می‌شود روی او، پیشانی‌اش را نوازش می‌کند.)

رئیس پلیس: خلاصه اینکه من در فاحشه‌خانه گیر افتادم. این یعنی از فاحشه‌خانه باید دست به کار بشوم.

ایرما (به خودش، خم شده روی آرتور): همه‌چیز از بین رفت؟ از بین انگشت‌های من لغزیدند؟ ... (به تلخی). برایم جواهراتم باقی می‌مانند، سنگ‌های زینتی‌ام... و شاید نه برای زمان زیادی...

کارمن (با ملایمت.): اگر قرار است خانه منفجر شود... لباس تریز قدیس در گنجی است، مادام ایرما؟

ایرما (در حال بلند شدن.): سمت چپ. اما اول باید آرتور را برداریم. من می‌روم از فرستاده استقبال کنم.

صحنه نهم

دکور میدانی عمومی را نشان می‌دهد، با تعدادی سایه‌ی به هم پیوسته. در دورنما، با فاصله‌ی زیاد، بالکن بزرگ را می‌بینیم، با کرکره‌های بسته. شانتال و راجر همدیگر را در آغوش گرفته‌اند. سه مرد به نظر می‌رسد آنها را می‌پایند. با لباس‌های مشکی. پلیور مشکی. آنها مسلسل‌هایشان را به سمت بالکن بزرگ نشانه گرفته‌اند.

شانتال (با ملایمت): اگر می‌خواهی، مرا حفظ کن، عشق من، اما از من در قلبت حفظ کن. و منتظرم باش.

راجر: دوست دارم، با بدنت، با موهایت، با پستان‌هایت، شکمت، اعضا و جوارحت، اخلاقت، بوهای تو، شانتال، تو را در رختخوابم دوست دارم. آنها...

شانتال (با خنده): آنها ذره‌ای به من اهمیت نمی‌دهند! اما من، بدون آنها، چیزی نبوده‌ام.

راجر: تو مال منی، من تو را...

شانتال (رنجیده): می‌دانم. تو مرا از گور بیرون کشیدی. و به محض این که از بندهایم خلاص شدم مثل آدمی نمک‌نشناس، عیاشی کردم. دنبال ماجراجویی رفتم و فرار کردم. (ناگهان با طنزی ملایم.) اما راجر، عشق من، خودت می‌دانی، من تو را دوست دارم، و فقط تو را.

راجر: تو الآن گفتی: از من فرار کردی. من نمی‌توانم در جریان احمقانه و قهرمانانه‌ات تو را دنبال کنم.

شانتال: اُه، اُه! تو به کی حسودی می‌کنی، یا به چی؟ می‌گویند که من بالای شورش بال گسترده‌ام، که روح و صدای آن هستم، و تو، تو روی زمین باقی

می‌مانی. این چیزی است که تو را ناراحت کرده ...

راجر: شانتال، از تو خواهش می‌کنم، عوامانه نباش. اگر می‌توانی کمک کنی...

(یکی از مردان، در حال نزدیک شدن.)

مرد (رو به راجر): خب، آره یا نه؟

راجر: و اگر او آنجا بماند چه؟

مرد: من او را برای دو ساعت از تو می‌خواهم.

راجر: شانتال متعلق است به...

شانتال: هیچ کس!

راجر: ... به دسته‌ی من.

مرد: به شورش!

راجر: اگر شما برای آدم‌هایتان رهبر می‌خواهید، یکی بسازید.

مرد: گشتیم. چیزی وجود ندارد. سعی کردیم که یکی بسازیم: با صدایی زیبا، سینه‌هایی زیبا، با یک جور رفتار آزادانه‌ی واقعی، همانطور که باید باشد: اما در چشمانش شعله‌ی آتش نبود، و تو می‌دانی، بدون آتش.... ما از بخش‌های شمالی و محله‌های مربوط به پل هم خواستیم که اجازه بدهند آنها را در اختیار داشته باشیم، اما آنها آزاد نبودند.

شانتال: زنی مثل من؟ یکی دیگر؟ من فقط قیافه‌ای مثل جغد و صدایی خشن در اختیار دارم: من در آنها نفرت ایجاد می‌کنم یا به آنها نفرت امانت می‌دهم. من چیزی نیستم، جز قیافه‌ام، صدایم، و در درونم محبتی پرستیدنی و زهر آلود است. می‌خواهی بگویی که من دو رقیب محبوب دیگر دارم، دو مفلوک

دیگر؟ بگذارید بیایند، به خاک می اندازمشان! من بی رقیم.

راجر (از خشم در حال انفجار): من او را بیرون کشیدم - از گور بیرون کشیدم. او از من فرار می کرد و به سمت آسمان می رفت، اگر او را به شما قرض بدهم ...

مرد: ما این را از تو نمی خواهیم. اگر او را با خودم ببریم، از تو اجاره اش می کنیم.

شانتال (علاقه مندانه): چند؟

راجر: حتی اگر او را اجاره بدهیم که بیاید و سرود بخواند و منطقه ی شما را به حرکت درآورد، اگر تیر بخورد، همه چیز را از دست می دهیم. کسی جایگزین او نخواهد شد.

مرد: او قبول کرده است.

راجر: او دیگر به خودش تعلق ندارد. او مال ماست. او نشانه ی ماست. زن های شما فقط به کار کردن و بردن سنگ یا پر کردن اسلحه های تان می آیند. می دانم که این بی فایده نیست، اما...

مرد: در عوض چند زن می خواهی؟

راجر (متفکرانه): یک سرودخوان در سنگرها به اندازه ی آنها ارزشمند است؟

مرد: چند تا؟ ده زن در برابر شانتال؟ (سکوت). بیست تا؟

راجر: بیست زن؟ شما به من بیست زن ضعیف می دهید؟ بیست تا ماده گاو، بیست رأس گاو؟ پس شانتال یک چیز استثنایی است؟ و می دانی از کجا آمده؟

شانتال (رو به راجر، با خشونت.): هر صبح برمی گردم - چون، شب شعله

می کشم- به زاغهای برمی گردم تا آنجا بخوابم -با پاکدامنی، عشق من!- و خودم را با شراب قرمز از پای در می آورم. و من ، با صدای زبرم، خشم تصنعی ام، چشمان خمارم، روشنی نقاشی شده ام، گیسوانم که همچون یال اسب اندلسی هستند، آدم های مفلوک را دلداری می دهم و افسون می کنم. آنها پیروز می شوند، و پیروزی من پیروزی ای غریب خواهد بود.

راجر (متفکرانه): بیست زن در برابر شانتال؟

مرد (آرام): صد تا.

راجر (هنوز متفکرانه): و بدون شک به خاطر اوست که پیروز خواهیم شد. او حالا تجسم انقلاب است...

مرد: صد تا. موافقی؟

راجر: او را کجا می برید؟ و باید چه کار کند؟

شانتال: خواهیم دید. نگران نباش، من ستاره ی بخت خودم را دارم. برای بقیه اش هم، از قدرت من که خبر داری. مردم مرا دوست دارند، به من گوش می کنند، دنبالم می آیند.

راجر: او چه کار خواهد کرد؟

مرد: تقریباً هیچی. وقت سحر، همانطور که می دانی، به کاخ حمله می کنیم. شانتال اولین نفر وارد خواهد شد، از یک بالکن سرود خواهد خواند، همه اش همین است.

راجر: صد زن. هزار و شاید بیشتر. پس او دیگر یک زن نیست. چیزی که از او با خشم و ناامیدی ساختند ارزشش را دارد تا با تصویر انجماد شانتال در تصویر مبارزه کند. مبارزه دیگر در واقعیت اتفاق نمی افتد، بلکه در یک میدان بسته است. در میدان آسمان آبی. این نبرد نمادهاست. هیچ کدام از ما دیگر از دلایل شورشمان آگاه نیستیم. برای همین او باید به آنجا برسد.

مرد: خب؟ جوابت بله است؟ شاننال، جواب بده. تو باید جواب بدهی.

شاننال (رو به مرد): ما را تنها بگذار. من هنوز چیزهایی برای گفتن دارم.

(سه مرد دور می‌شوند و دوباره وارد سایه می‌شوند.)

راجر (با خشونت): من تو را برای این نذریدیم که یک اسب تک شاخ بشوی یا عقابِ دو سر.

شاننال: تو تک‌شاخ‌ها را دوست نداری؟

راجر: هیچ‌وقت بلد نبودم با آنها عشق‌بازی کنم. (او را نوازش می‌کند.) و نه دیگر با تو.

شاننال: می‌خواهی بگویی که من، دوست داشتن را بلد نیستم. من تو را مأیوس کردم. با این حال عاشق توام. و تو، تو مرا در برابر صد تا کارگر زن اجاره دادی.

راجر: مرا ببخش. به آنها نیاز دارم. و با این حال عاشق توام. عاشق توام و نمی‌دانم چطور آن را به تو بگویم، بلد نیستم آواز بخوانم. و آخرین راه چاره، آواز است.

شاننال: قبل از اینکه صبح بشود، من باید بروم. اگر دسته‌ی بخش شمالی موفق شوند، در یک ساعت ملکه خواهد مرد. رئیس پلیس گم خواهد شد. در غیر این صورت، ما هیچ‌وقت از این فاحشه‌خانه خارج نخواهیم شد.

راجر: یک دقیقه بیشتر، عشق من، زندگی من. هنوز شب است.

شاننال: حالا زمان جدا شدن شب از روز است، عزیزم، بگذار بروم.

راجر: لحظاتی را که بدون تو خواهم گذرانم برایم تحمل‌ناپذیر خواهد بود.

شاننال: ما از هم جدا نخواهیم شد، به تو قول می‌دهم. من با آنها بالحنی

سرد صحبت می‌کنم، و در همان لحظه زیر لب کلمات عاشقانه را برای تو زمزمه خواهم کرد. از اینجا تو آن کلمات را خواهی شنید و من چیزهایی که تو خواهی گفت را.

راجر: آنها می‌توانند از تو مراقبت کنند، شانتال. آنها نیرومندند. به اندازه‌ی مرگ نیرومندند.

شانتال: از هیچ چیز نترس، عشق من. من از قدرت آنها باخبرم. قدرت ملایمت و مهربانی تو از همه بیشتر است. با آنها با لحنی خشک صحبت خواهم کرد. من به آنها چیزی را خواهم گفت که همه‌ی مردم می‌خواهند. به من گوش خواهند داد چون می‌ترسند. بگذار بروم.

راجر (با فریاد): شانتال، عاشقتم!

شانتال: آه، عشق من، چون عاشق توام باید عجله کنم.

راجر: تو عاشق منی؟

شانتال: عاشق توام، چون تو مهربان و شیرینی، تو، سخت‌ترین و خشک‌ترین مردان. و شیرینی و مهربانی‌ات به قدری است که تو را همچون تکه پارچه‌ی توری، سبک، همچون قطره‌ای نشسته از مه ظریف و همچون یک هوس اثری می‌کند. ماهیچه‌های زمخت تو، بازوهایت، ران‌هایت، دست‌هایت غیرواقعی‌تر از گذر روز به شب هستند. تو مرا احاطه کردی و من شامل تو هستم.

راجر: شانتال، من عاشق توام، چون تو سخت و خشک هستی، تو، مهربان‌ترین و شیرین‌ترین زنان. شیرینی و مهربانی تو به قدری است که تو را همچون درس مدرسه، خشک، چون گرسنگی سخت، و مثل تکه‌یخی انعطاف‌ناپذیر می‌کند. سینه‌های تو، پوست تو، موهایت واقعی‌تر از حتمیت ظهر هستند. تو مرا احاطه کردی و من شامل تو هستم.

شانتال: وقتی که آنجا باشم، وقتی با آنها صحبت می‌کنم، آه‌وناله‌های تو را

خواهم شنید و تپش قلبت را. بگذار بروم.

(راجر او را نگه می‌دارد.)

راجر: تو هنوز وقت داری. هنوز اطراف دیوارها کمی سایه مانده است. تو از پشت قلمرو اسقف اعظم رد می‌شوی. راه را که می‌شناسی.

یکی از شورشیان (آهسته): وقتش است، شانتال. روز بالا آمده.

شانتال: می‌شنوی؟ مرا صدا می‌زنند.

راجر (ناگهان عصبانی می‌شود): اما چرا تو؟ تو هیچ وقت نمی‌دانی چطور با آنها حرف بزنی.

شانتال: من بهتر از هرکسی می‌دانم، به من این استعداد بخشیده شده است.

راجر: آنها باهوش‌اند، حقه‌بازند...

شانتال: من ژست‌هایی از خودم می‌سازم، رفتارهایی، جملاتی. قبل از این که کلمه‌ای بگویند، من متوجه می‌شوم، و تو از پیروزی من مغرور خواهی شد.

راجر: بگذار بقیه بروند. (روبه شورشیان، فریاد می‌زند.) همه بروید! یا اگر می‌ترسید، من می‌روم. به آنها می‌گویم که باید اطاعت کنند، چون قانون مائیم.

شانتال: به او گوش نکنید، مست است. (روبه راجر) آنها، چیزی جز جنگیدن نمی‌دانند و تو جز عشق ورزیدن به من. این نقشی است که شما یاد گرفته‌اید بازی کنید. اما برای من، قضیه چیز دیگری است. فاحشه‌خانه حداقل به من کمک کرد، چون او بود که به من هنر و انمود کردن و بازی کردن را یاد داد. من نقش‌های زیادی برای اجرا کردن داشتم، که تقریباً همه‌شان را می‌شناسم. و پارترهای زیادی داشتم...

راجر: شانتال!

شاننال: و به قدری دانشمند و به قدری حقه‌باز و فصیح بودند که با دانش و زرنگی و فصاحت من قابل مقایسه نیست. من می‌توانم با ملکه خودمانی باشم، با قهرمان، اسقف، ژنرال، سربازان قهرمان... و آنها را فریب بدهم.

راجر: تو همه‌ی نقش‌ها را می‌شناسی، مگر نه؟ همین الآن، تو، خط‌مشی خودت را به من گفتی.

شاننال: آدم زود یاد می‌گیرد. تو خودت ...

(سه شورش‌ی نزدیک می‌شوند.)

یکی از آنها (شاننال را دنبال خود می‌کشد): حرف زدن بس است. برو.

راجر: شاننال، بمان.

(شاننال دور می‌شود، توسط سه شورش‌ی برده می‌شود.)

شاننال (به طعنه): من تو را احاطه کردم و من شامل تو هستم، عشق من ...

(به طرف بالکن ناپدید می‌شود، درحالی که سه مرد هولش می‌دهند.)

راجر (تنها، ادای صدای شاننال را در می‌آورد): و من پارت‌ترهای زیادی داشتم و به قدری دانشمند، به قدری حقه‌باز... (با خودش) او باید خوب تلاشش را بکند تا جوابی به آنها بدهد. چیزی که آنها می‌خواهند. او به زودی پارت‌ترهایی باهوش و حقه‌باز خواهد داشت. او جوابی خواهد بود که آنها انتظار می‌کشند.

(همین‌طور که او حرف می‌زند، دکور به سمت چپ می‌رود، صحنه تاریک می‌شود، او نیز دور می‌شود و در حالی که حرف می‌زند و به پشت صحنه می‌رود. وقتی که نور برمی‌گردد، دکور صحنه‌ی بعدی قرار گرفته است.)

صحنه هفتم

سالن مربوط به مراسم خاکسپاری در لیست سالن‌های مادام ایرما. این سالن رو به ویرانی است. پارچه‌ها، گپیورهای مشکی و مخملی پاره از همه جا آویزان‌اند. تاج‌های مروارید به هم ریخته‌اند. بیانگر غم و اندوه. لباس ایرما پاره است. کت و شلوار رئیس پلیس هم. جسد آرتور روی نوعی مقبره‌ی ساختگی از مرمری ساختگی و سیاه. نزدیک به آن، شخصیتی جدید: **فرستاده دربار**. با یونیفرم فرستاده. فقط او در وضعیتی مناسب است. کارمن مثل همان اول لباس پوشیده است. صدای انفجاری مهیب. همه چیز می‌لرزد.

فرستاده (بی‌اعتنا و موقر): نمی‌دانم چند قرن است که قرن‌ها برای پالودن من فرسوده می‌شوند... برای رقیق کردن من... (می‌خندد.) نمی‌دانم از چه چیز این انفجار، شاید از قدرتش که تلق و تولوق جواهرات و آینه‌های شکسته را قاطی می‌کند، فکر می‌کنم مربوط به کاخ پادشاهی است... (همه به هم نگاه می‌کنند، بهت‌زده.) بیائید هیچ احساسی در این مورد نشان ندهیم. تا وقتی که این طوری نشدیم... (به جنازه‌ی آرتور اشاره می‌کند.)

ایرما: دیگر آرتور فکر نمی‌کند که امشب بتواند نقش جنازه را به خوبی بازی کند.

فرستاده (با خنده): وزیر داخلی عزیز ما خیلی خوشحال خواهند شد اگر ایشان به شخصه با چنین سرنوشتی روبه‌رو نشوند. متأسفانه این منم که مجبورم اینجا در مأموریت ایشان جایگزین او بشوم، و من دیگر هیچ میلی به چنین لذاتی ندارم. (با پایش جنازه‌ی آرتور را لمس می‌کند.) بله، این جسد باعث می‌شود وزیر داخلی عزیز ما غش کند.

ایرما: به هیچ وجه، جناب فرستاده. چیزی که این آقایان میخواهند، ظاهر فریبنده است. آقای وزیر جنازه ی ساختگی میخواهد. اما آرتور یک مرده ی واقعی است. او را نگاه کنید: او بیشتر واقعی است تا زنده. همه چیز در او به سمت سکون میشتابد.

فرستاده: پس هدفشان از او بزرگی و عظمت بود.

رئیس پلیس: از او؟ آرتور موجودی بی روح و بی اراده بود.

فرستاده: او، همچون ما، دائماً جویای سکون و تسخیر این اندیشه بود، چیزی که ما صلابت می نامیم. و حالا، در حاشیه، اجازه دهید تا ادای احترامی کنم به تخیلی که بانی به وجود آمدن سالن مراسم تشییع شد.

ایرما (با غرور): و شما فقط بخشی از آن را می بینید.

فرستاده: ایده ی چه کسی بود؟

ایرما: حکمت ملت ها، جناب فرستاده.

فرستاده: همین چیزها را خوب و رضایت بخش می کند. اما از ملکه صحبت کنیم، که من مأموریت حفاظت از او را به عهده دارم.

رئیس پلیس (عصبانی): شما جور عجیبی از آن صحبت می کنید. کاخ، این طور که شما می گوئید....

فرستاده (با خنده): در همین لحظه، سلطنت ملکه در امنیت قرار دارد. اما وقت تنگ است. می گویند اسقف اعظم را گردن زده اند. قلمرو او غارت شده است. کاخ دادگستری، ستادهای فرماندهی در حال فرارند...

رئیس پلیس: اما ملکه؟

فرستاده (با صدایی خفیف): گل دوزی می کند. یک آن تصمیم گرفت از زخمی ها مراقبت کند. اما به او نشان دادیم که چون تخت پادشاهی در خطر

است باید امتیازات ویژه‌ی پادشاهی را تا بی‌نهایت بالا ببرد.

ایرما: این امتیازات چی هستند؟

فرستاده: غیاب. علیاحضرت در یک اتاق، در تنهایی منزوی شده است. نافرمانی مردمش او را ناراحت می‌کند. دستمالی را گل‌دوزی می‌کند. طرح آن به این شکل است: چهار گوشه آن با سر گل خشخاش تزئین می‌شود. وسط دستمال با ابریشم، به رنگ آبی کم‌رنگ گل‌دوزی شده، یک قو هم آن وسط روی آب خواهد بود. فقط این جاست که علیاحضرت نگران می‌شود: آیا این آب یک دریاچه باید باشد؟ یک تالاب، یک برکه؟ یا فقط آب یک مخزن یا فنجان؟ این مشکلی بزرگی است. ما آن را انتخاب کردیم چون لاینحل است و ملکه می‌تواند با تفکراتی بی‌پایان خودش را مشغول کند و منزوی شود.

ایرما: ملکه سرگرم می‌شود؟

فرستاده: علیاحضرت نهایت سعی خود را می‌کند که تماماً چیزی بشود که باید باشد: یعنی ملکه. (به جسد نگاه می‌کند). ملکه هم، به سرعت به سمت سکون می‌رود.

ایرما: و گل‌دوزی می‌کند.

فرستاده: نه، مادام، گفتم ملکه یک دستمال را گل‌دوزی می‌کند، چون اگر وظیفه‌ی من است که او را شرح بدهم، همین‌طور وظیفه‌ی من است که پنهانش کنم.

ایرما: می‌خواهید بگویید که گل‌دوزی نمی‌کند؟

فرستاده: منظورم این است که ملکه گل‌دوزی می‌کند و گل‌دوزی نمی‌کند، بینی‌اش را تمیز می‌کند و پس‌مانده‌ها را بررسی می‌کند، و دوباره می‌خواهد. بعد، ظرف‌ها را خشک می‌کند.

ایرما: ملکه؟

فرستاده: او از زخمی‌ها مراقبت نمی‌کند، او دستمالی نامرئی را گل‌دوزی می‌کند...

رئیس پلیس: خدای من! با علیاحضرت چه کردید؟ درست جواب بدهید. قصد مزه‌پراکنی که نداریم...

فرستاده: او در یک صندوق است. خوابیده است. پیچیده در زوایای پنهانی سلطنت، خروپف می‌کند...

رئیس پلیس (تهدیدآمیز): ملکه مرده است؟

فرستاده (خونسرد): خروپف می‌کند و خروپف نمی‌کند، سر کوچکش، بدون خم شدن، تاجی از سنگ و آهن را تحمل می‌کند.

رئیس پلیس (بیشتر و بیشتر تهدیدآمیز): بس است. شما به من گفتید که کاخ در خطر است... باید چه کار کرد؟ من هنوز تقریباً تمام نیروی پلیس را با خود دارم. کسانی که همراه من مانده‌اند حاضرند برایم بمیرند... می‌دانند که من کی هستم و برایشان چه کار خواهم کرد. من هم نقش خودم را برای بازی کردن دارم. ولی اگر ملکه مرده باشد، همه چیز به خطر افتاده است. او حمایت‌گر من بود، در کنار نام او بود که من کار می‌کردم تا برای خودم نامی درست کنم. شورش به کجا رسیده؟ جواب واضح بدهید.

فرستاده: می‌توانید با توجه به وضعیت این خانه در مورد آن قضاوت کنید. و وضعیت خودتان... همه چیز انگار گم شده است.

ایرما: شما متعلق به دربار هستید، عالی‌جناب. من قبل از اینکه بیایم اینجا، با دسته‌ی سربازها کار می‌کردم. همان‌جا که اولین پیروزی من اتفاق افتاد. می‌توانم به شما اطمینان بدهم که وضعیت خیلی بد است. توده‌ی مردم - که خودم را با یک لگد از میان آنها بیرون کشیدم - توده‌ی مردم زیر پنجره‌های من جیغ می‌کشند، جیغ‌هایشان با صدای بمب‌ها بلندتر می‌شود. خانه‌ی من

هنوز خوب مانده است. اتاق‌هایم صحیح و سالم نیستند اما در برابر ضربه‌ها مقاومت می‌کنند. جنده‌های من، غیر از یک دیوانه، کارشان را ادامه می‌دهند. اگر در میان کاخ زنی مثل من هست...

فرستاده (آرام): ملکه در میان یک اتاق خالی روی یک پا ایستاده، و او...

رئیس پلیس: بس کنید! از معماهایتان ذله شدم. برای من، ملکه باید یک کسی باشد، و موقعیت هم باید ملموس و واقعی باشد. آن را به دقت برای من توضیح دهید. من وقتی برای تلف کردن ندارم.

فرستاده: شما چه کسی را می‌خواهید نجات بدهید؟

رئیس پلیس: ملکه!

کارمن: پرچم!

ایرما: زندگی‌ام!

فرستاده (رو به رئیس پلیس): اگر شما مشتاق نجات دادن ملکه هستید - بیشتر از او، پرچم‌مان، و تمام حاشیه‌های طلایش، و عقاب، ریسمان‌ها و دسته‌اش، اینها را می‌شود برای من توضیح دهید؟

رئیس پلیس: تا الآن، چیزی را که شما گفتید به طرز تحسین‌برانگیزی انجام دادم، و اصلاً در فکر این نبودم که چیز دیگری درباره‌ی آنها بدانم. و ادامه خواهم داد. شورش چه می‌شود؟

فرستاده: نرده‌های باغ، برای لحظاتی هنوز جمعیت را بیرون نگه می‌دارد. نگهبانان فداکارند، مثل ما، با یک جور فداکاری مبهم. آنها خودشان را برای پادشاهشان می‌کشند، آنها خونشان را می‌دهند، افسوس، اما برای خفه کردن شورش تعدادشان کافی نیست. کیسه‌های شن را پشت درها روی هم گذاشتیم. برای اینکه حتا آنها را گیج و آشفته کنیم، علیاحضرت خود را از اتاقی سِری به دیگری انتقال می‌دهد، از اتاق خدمتکاران به سالن تخت

پادشاهی، از توالی به مرغدانی، به کلیسا، از آنجا به اتاق نگهبانان.... او خودش را یافت نشدنی کرده، و بنابراین یک نامرئی بودن در معرض تهدید به دست آورده است. این هم از درون کاخ.

رئیس پلیس: سپهسالار چی؟

فرستاده: دیوانه شده. در میان جمعیت گم شده، جایی که کسی به او آسیب نخواهد رساند، دیوانگی اش از او محافظت می کند.

رئیس پلیس: و کیل؟

فرستاده: از ترس مرده.

رئیس پلیس: اسقف؟

فرستاده: وضعیت او بغرنج تر است. کلیسا تودار است. ما چیزی از او نمی دانیم. هیچ چیز مشخصی. گفته اند که سر بریده اش را روی دسته ی یک دوچرخه دیده اند. البته، این شایعه، دروغ بوده. ما فقط به شما اعتماد می کنیم، اما دستورات شما بد می رسند.

رئیس پلیس: پائین، در راهروها و سالن ها، به اندازه ی کافی مردان وفادار در اختیار دارم که بتوانند از همه ی ما محافظت کنند. آنها می توانند در ارتباط با بخش های من باقی بمانند...

فرستاده (حرفش را قطع می کند.): افراد شما با او نیفرم اند؟

رئیس پلیس: البته. آنها محافظان من هستند. شما محافظان من را با کت ورزشی تصور می کنید؟ با او نیفرم. مشکلی. با آرم من. آنها شجاع هستند. آنها هم می خواهند پیروز شوند.

فرستاده: که چی را نجات بدهند؟

(مکث.)

جواب نمی‌دهید؟ این شما را اذیت می‌کند چیزها را همان طوری که هستند ببینید؟ آیا شما با آرامش به این جهان خیره می‌شوید و مسئولیت این نگاه را قبول می‌کنید، حال هر چه می‌خواهد باشد؟

رئیس پلیس: اما، همه‌ی اینها به کنار، وقتی که برای پیدا کردن من می‌آمدید، چیز خاصی در سر داشتید، یا نه؟ برنامه‌ای؟ نقشه‌ای؟ آن را بگوئید.

(ناگهان صدای انفجار هولناکی را می‌شنویم. هردوی آنها، اما نه ایرما، روی زمین می‌خوابند، بعد بلند می‌شوند، لباسشان را می‌تکانند.)

فرستاده: شاید کاخ پادشاهی بود. زنده باد کاخ پادشاهی!

ایرما: اما، همین الآن... انفجار؟

فرستاده: یک کاخ پادشاهی همیشه منفجر می‌شود. در واقع، این چنین است: یک انفجار بی‌وقفه.

(کارمن وارد می‌شود. پارچه‌ای مشکی روی جسد آرتور می‌اندازد، و کمی مرتب می‌کند.)

رئیس پلیس (مبهوت): اما ملکه... پس ملکه زیر آوار است؟

فرستاده (مرموزانه لبخند می‌زند): مطمئن باشید، علیاحضرت در مکانی مطمئن است. و این ققنوس، وقتی که مرد، می‌داند چگونه از خاکسترهای کاخ پادشاهی پرواز کند. بی‌صبری شما را ثابت کردن شجاعتتان به او می‌فهمم، فداکاریتان... اما ملکه تا زمانی که لازم باشد انتظار می‌کشد. (رو به ایرما) من باید به خونسردی شما احترام بگذارم، مادام. و به شهامت شما، که شایسته‌ی بالاترین احترامات است... (خیال‌پردازانه بالاترین...)

ایرما: مثل اینکه فراموش کردی با چه کسی داری صحبت می‌کنی. درست است که من یک فاحشه‌خانه راه انداختم، اما از عروسی ماه و تمساح متولد نشده‌ام: من در میان مردم زندگی کردم... با این همه، این واقعاً صدای انفجار

بود، و مردم...

فرستاده (خشک): آن را رها کنید. وقتی که حیات از بین می‌رود، دست‌ها سخت به ملافه چنگ می‌زنند. دیگر این پارچه‌ی کهنه چه اهمیتی دارد هنگامی که در ثبات ناشی از خواست تقدیر نفوذ می‌کنید؟

ایرما: آقا؟ منظورتان این است که من در شرف مرگم؟

فرستاده (ایرما را برانداز می‌کند، جزء به جزء): سر باشکوه! ران‌های استوار! شانه‌های محکم!

ایرما (با خنده): قبلاً این را به من گفته‌اند، و این باعث نشد که سرم را از دست بدهم. خلاصه، اگر شورشیان عجله کنند و مرا سالم بگذارند، من یک جسد قابل عرضه آماده می‌کنم. اما اگر ملکه مرده باشد...

فرستاده (تعظیم می‌کند): زنده باد ملکه، مادام.

ایرما (اول دست‌پاچه، بعد عصبانی): دوست ندارم مرا دست ببندازند. داستان‌های مهملتان را جمع کنید و سریع بروید.

فرستاده (با تندی): من موقعیت را برای شما توصیف کردم. مردم در خشم و لذتشان، در مرز خلسه و بی‌خود شدن هستند. این وظیفه‌ی ماست که آنها را به زور پیش ببریم.

ایرما: به جای این که اینجا بمانید و پرت و پلا بگوئید، بروید آوار کاخ سلطنتی را بگردید تا ملکه را بیرون بکشید. حتی اگر سوخته و کباب شده باشد...

فرستاده (خشک): نه. ملکه‌ی پخته و له شده قابل عرضه نیست. و حتی اگر زنده بود، باز هم از شما کمتر زیبا بود.

ایرما (خودش را در آینه‌ای نگاه می‌کند، با مهربانی): اصل و نسب او قدیمی‌تر بود... او پیرتر بود... و، با این همه، او هم شاید به اندازه‌ی من وحشت‌زده بود.

رئیس پلیس: این برای نزدیک شدن به اوست، آدم این همه خودش را به زحمت می‌اندازد برای این که شایسته‌ی او باشد. اما اگر یکی خود او باشد چی؟

(کارمن متوقف می‌شود تا گوش دهد.)

ایرما (به طرز احمقانه‌ای مضطرب): من نمی‌توانم حرف بزنم. هر لحظه زبانم می‌گیرد.

فرستاده: همه چیز باید در سکوتی جریان داشته باشد که تشریفات اجازهی شکستنش را به کسی ندهد.

رئیس پلیس: من هر کاری که لازم باشد برای تخلیه و پاک‌سازی کاخ، انجام می‌دهم. اگر ملکه زندانی شده است، همان‌طوری که شما گفتید، در یک صندوق، می‌شود او را نجات داد...

فرستاده (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد): صندوق از چوب گل سرخ است! و بسیار قدیمی و پوسیده!... (رو به ایرما در حالی که دستش را به پشت گردن او می‌کشد). بله، مهره‌ها باید سخت و محکم باشند... صحبت از حمل چندین کیلو است...

رئیس پلیس: ... و مقاومت کردن در برابر تیغ گیوتین، مگر نه؟ ایرما، به حرفش گوش نده! (رو به فرستاده). و من، چه می‌شوم؟ من مرد مهم و قدرت‌مندی در این کشورم، اما به این خاطر است که به تاج شاهی تکیه کرده‌ام. من اکثریت زیادی را فریب و تحت‌تأثیر قرار دادم، اما به خاطر اینکه ایده‌های خوبی برای خدمت کردن به ملکه داشتم... حتی اگر گاهی اوقات به رفتار خشن و بی‌نزاکتی وانمود کردم... وانمود، می‌شنوید؟... این ایرما نیست که...

ایرما (رو به فرستاده): من واقعاً ضعیف هستم، آقا، و خیلی شکننده. چند لحظه پیش داشتم عرض‌اندام می‌کردم...

فرستاده (با قدرت): دور این هسته‌ی لطیف و گرانبها، پوسته‌ای از آهن و طلا می‌سازیم. اما باید سریع تصمیم بگیرید.

رئیس پلیس (خشمگین): مافوق من! پس ایرما مافوق من خواهد شد! این همه سختی که به خودم دادم تا رئیس شوم هیچ فایده‌ای نداشت. در حالی که او، در سالن‌هایی که خوب درزگیری کرده، کاری جز با سر اشاره کردن ندارد... اگر من در قدرتم، می‌خواهم که بر ایرما نفوذ داشته باشم...

فرستاده: غیرممکن است. به خاطر اوست که شما قدرتان را حفظ کرده‌اید. او به اجازه‌ی الهی ظاهر خواهد شد. فراموش نکنید که شما هنوز در سالن‌های او نمایش داده نمی‌شوید.

ایرما: کمی به من مهلت بدهید...

فرستاده: چند ثانیه، وقت تنگ است.

رئیس پلیس: کاش فقط می‌توانستیم بدانیم که پادشاه مرحوم در این باره چه فکر می‌کرد. ما نمی‌توانیم به این راحتی تصمیم بگیریم. برای به دست آوردن یک میراث...

فرستاده (تحقیرآمیز): شما دارید جا می‌زنید. اگر قدرتی بالاتر از شما وجود نداشته باشد که تصمیم بگیرد، شما از ترس می‌لرزید؟ اما مادام ایرما است که باید بگویید...

ایرما (بالحنی خودپسندانه): در اسناد خانواده گی ما، که مربوط به خیلی وقت پیش است، این سؤال بود که...

فرستاده (خشک و جدی): مهمل است، مادام ایرما. در زیرزمین‌های ما، شجره‌شناسان شب و روز کار می‌کنند. تاریخ مطیع آنهاست. من گفتم که ما برای پیروز شدن بر مردم، دقیقه‌ای برای از دست دادن نداریم، برای پیروز شدن بر مردم. اما حواستان باشد! اگرچه مردم شاید شما را ستایش کنند، اما غرور تأثرانگیزشان مستعد قربانی کردن شما است. چه شما را به رنگ قرمز

بیند، چه ارغوانی، یا به رنگ خون. اگر بت‌هایشان را بکشند و آنها را به فاضلاب بیاندازند، این موج شما را هم با آنها جارو می‌کند...

(دوباره همان صدای انفجار را می‌شنویم، فرستاده می‌خندد.)

رئیس پلیس: خطر بزرگی است.

کارمن: (مداخله می‌کند، رو به ایرما): تزئینات آماده‌اند.

ایرما: (رو به فرستاده): از چیزی که می‌گوئید مطمئنید؟ واقعاً می‌دانید چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ جاسوس‌هایتان چه؟

فرستاده: آنها ما را با همان وفاداری‌ای خبردار می‌کنند که خائن‌ان شما که در سالن‌هایتان نفوذ کرده‌اند. (با خنده) و باید به شما بگویم که ما هم با همان هیجان لذت‌بخش با آنها همکاری می‌کنیم. اما باید سریع دست‌به‌کار شد. مسابقه‌ای علیه ساعت شروع شده است. آنها یا ما. مادام ایرما، سریع فکر کنید.

ایرما: (در حالی که سرش را در میان دستانش گرفته است): من دارم عجله می‌کنم، آقا. من دارم با سرعت هرچه ممکن تر به سرنوشتم نزدیک می‌شوم... (رو به کارمن): برو نگاه کن چه کار می‌کنند.

کارمن: درشان را قفل کرده‌ام.

ایرما: آماده‌شان کن.

فرستاده: (رو به کارمن): و شما، با شما باید چکار کرد؟

کارمن: من اینجا هستم، برای ابد، آقا.

(خارج می‌شود.)

فرستاده: یک چیز دیگر، که مسئله‌ای حساس‌تر است. از تصویری حرف می‌زنم که چند روز است به سمت آسمان انقلاب رفته است.

ایرما: انقلاب هم آسمان خودش را دارد؟

فرستاده: به آن حسادت نکنید. تصویر شانتال در خیابان‌ها در گردش است. تصویری که به او شبیه است و به او شبیه نیست. او بر مبارزات حکومت می‌کند. مردم اول در برابر حاکم ستمگر معروف و موهوم می‌جنگیدند، بعد برای آزادی؛ فردا، برای شانتال است که خودشان را به کشتن می‌دهند.

ایرما: نمک‌نشناس! او که در نقش دیان دو پواتیر^{۱۲} خیلی پرتفدار بود.

رئیس پلیس: زیاد دوام نخواهد آورد. او مثل من است. نه پدر دارد نه مادر. و اگر به تصویر تبدیل شود از آن استفاده می‌کنیم. (مکث). ... یک ماسک ...

فرستاده: برای هر چیز زیبایی روی زمین، شما مدیون ماسک‌ها هستید.

(ناگهان صدای زنگ. مادام ایرما می‌خواهد با عجله نگاه کند اما تغییر عقیده می‌دهد. رو به رئیس پلیس.)

ایرما: کار من است. چی می‌گویید؟ آنها دارند چه کار می‌کنند؟

(رئیس پلیس یکی از گوشی‌ها را می‌گیرد.)

رئیس پلیس (پیام‌ها را انتقال می‌دهد): منتظرند به خانه بروند، به خودشان در آینه‌ها نگاه می‌کنند.

ایرما: به او بگو که آینه‌ها را یا بشکند یا بپوشاند.

(سکوت. صدای ترق و توروک مسلسل را می‌شنویم.)

من تصمیم خودم را گرفته‌ام. تصور می‌کنم که از ازل فراخوانده شده‌ام، و خداوند مرا تبرک خواهد کرد. می‌روم با نیایش خودم را آماده کنم...

۱۲. diane de poitiers معشوقه‌ی هنری دوم که بیست سال از او بزرگتر بود و نفوذ زیادی روی پادشاه داشت. (م)

فرستاده (با جدیت): تجهیزات لازم را دارید؟

ایرما: گنجه‌های من، مثل سالن‌های من معروفند. (ناگهان نگران) اما همه چیز باید به حالت غم‌انگیزی باشد! بمب‌ها، گچ‌ها، گردو خاک. کارمن را خبر کنید! باید لباس‌ها را برس بکشد. (رو به رئیس پلیس.) ژرژ... این لحظه‌ی آخری است که با هم می‌گذارانیم! بعد، دیگر مایی نخواهد بود...

(محتاطانه، دور شده و به پنجره نزدیک می‌شود.)

رئیس پلیس (با محبت): ولی من عاشق توام.

فرستاده (برمی‌گردد و با لحن بسیار بی‌تفاوت): به این کوه در شمال شهر فکر کنید. زمانی که شورش ناگهان درگرفت همه‌ی کارگران سرکار بودند... (مکث.) از طرح یک آرامگاه صحبت می‌کنم...

رئیس پلیس (حریصانه): طرح؟!

فرستاده: بعداً! کوهی از مرمر قرمز که در آن اتاق‌ها و طاقچه‌های حفاری شده است، و در میان آن یک اتاقک نگهبانی خیلی کوچک از الماس.

رئیس پلیس: می‌توانم آنجا نشسته - یا ایستاده - سرتاسر مرگم را کشیک بدهم و مواظب باشم؟

فرستاده: کسی که آن را به دست بیاورد آنجا خواهد بود - مرده - برای ابدیت. دورتادور آن را جهان احاطه خواهد کرد. دورتادور آن سیاره‌ها می‌گردند و خورشیدها. از نقطه‌ای مخفی در اتاق سوم راهی باز می‌شود که بعد از سختی‌های بسیار به اتاق دیگری منتهی می‌شود، جایی که آینه‌ها نامتناهی را منعکس می‌کنند... می‌گویم نامتناهی....

رئیس پلیس: خُب!

فرستاده: تصویر یک مرده.

ایرما (رئیس پلیس را محکم به خود می فشارد.): پس من واقعی خواهم بود؟ لباس واقعی خواهد بود؟ دانتل هایم، جواهراتم واقعی خواهند بود؟ بقیه‌ی دنیا...

(صدای ترق و توروق مسلسل.)

فرستاده (بعد نگاه آخر که از میان کرکره‌ها می اندازد.): بله، اما عجله کنید. بروید به آپارتمان‌هایتان. یک دستمال تمام نشدنی را گل دوزی کنید... (رو به رئیس پلیس) شما، آخرین دستورها را به باقی مانده‌ی مردانتان بدهید. (به طرف یک آینه می رود. از جیبش، یک مجموعه کامل نشان و مدال بیرون می آورد و آنها را به نیم تنه‌اش آویزان می کند.) (با لحن عوامانه و مبتذل) زود بجنید. وقت ندارم برای گوش دادن به چرت و پرت‌های شما ندارم.

صحنه هشتم

صحنه خود بالکن است، که روی نمای ساختمان فاحشه‌خانه برجسته و مشخص شده است. کرکره‌ها بسته و کشیده شده‌اند، رو به تماشاگران. ناگهان، تمام کرکره‌ها خودشان باز می‌شوند. لبه‌ی بالکن درست تا چراغ‌های جلوی صحنه است. پشت پنجره، اسقف، ژنرال و قاضی دیده می‌شوند که در حال آماده شدن هستند. بالاخره دو لنگه‌ی پنجره کاملاً باز می‌شود. آنها وارد بالکن می‌شوند. اول اسقف، بعد ژنرال و بعد هم قاضی. آنها به دنبال قهرمان به صف می‌شوند. بعد **ملکه** می‌آید: **مادام ایرما**. با تاج بر پیشانی، پالتوی پوست قاقم. همه‌ی شخصیت‌ها جلو می‌آیند و با کم‌رویی بسیاری سر جای خود قرار می‌گیرند. ساکت هستند. تنها خودشان را نشان می‌دهند. همه با ابعادی بیش از اندازه بزرگ هستند، غول‌پیکر - غیر از قهرمان، یعنی **رئیس پلیس** - و لباس‌های جشن تشریفاتشان را پوشیده‌اند، که پاره و پرگردو خاک است. نزدیک آنها، اما نه درون بالکن، گدا دیده می‌شود. او با صدای ملایمی فریاد می‌زند:

گدا: زنده باد ملکه! (او با کم‌رویی می‌رود، همانطور که آمده بود.)

(در آخر، باد شدیدی پرده‌ها را به حرکت در می‌آورد: شانتال ظاهر می‌شود. فرستاده او را به ملکه عرضه می‌کند، در سکوت. ملکه به او احترام می‌گذارد و تعظیم می‌کند. یک شلیک تیر. شانتال می‌افتد. ژنرال و ملکه، مرده‌ی شانتال را می‌برند.)

صحنه نهم

اتاق ایرما، اما به نظر می‌رسد گویی مورد اصابت طوفان قرار گرفته است. انتهای صحنه، دیوار از آینه‌ای بزرگ با دو قاب تشکیل شده است. سمت راست، یک در، و سمت چپ دری دیگر. سه دوربین عکاسی روی سه پایه، مستقر شده‌اند. پشت هر دوربین یک عکاس، که مردانی جوان هستند و کاملاً هوشیار و حواس جمع، با چهره‌هایی تمسخرآمیز. هر سه نفر با کاپشن مشکی و جین آبی تنگ. سپس، به ترتیب شخصیت‌ها وارد می‌شوند، با کم‌رویی بسیار، از راست اسقف می‌آید، از چپ قاضی و ژنرال. وقتی همدیگر را می‌بینند تا کمر برای یکدیگر خم شده و تعظیم می‌کنند. سپس ژنرال به اسقف سلام نظامی می‌دهد، اسقف نیز ژنرال را تقدیس کرده و دعا می‌خواند.

قاضی (با کشیدن آهی از روی آسودگی): جان سالم به در بردیم!

ژنرال: و هنوز تمام نشده است! باید زندگی را کلاً از نو بسازیم... خیلی سخت است...

اسقف (به طعنه): ... سخت باشد یا نباشد، باید آن را ساخت. هیچ کدام از ما دیگر نمی‌تواند عقب بکشد. قبل از وارد کالسکه شدن...

ژنرال: کندی کالسکه!

اسقف: ... قبل از وارد کالسکه شدن، هنوز فرار کردن ممکن بود. اما حالا...

قاضی: شما فکر می‌کنید ما را شناخته‌اند؟ من وسط نشسته بودم، و در نتیجه توسط نیم‌رخ‌های شما پنهان شده بودم. روبه‌روی من ایرما... (از این اسم متعجب می‌شود). ایرما؟ ملکه... ملکه صورت مرا پنهان کرد... شما فکر می‌کنید خودمان بودیم؟

اسقف: خطری از این بابت نیست. می‌دانید چه کسی را دیدم... از سمت راست... (نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد.) با پوزه‌ی خوش‌تراش گوشتی‌اش و لب‌های صورتی، با وجود اینکه شهر تکه‌تکه شده بود؟ (خنده‌ی دو نفر دیگر) با گودی‌هایی که به صورتش افتاده بود و دندان‌های خراب؟ خودش را روی دست‌های من انداخت... خیال کردم می‌خواهد گازم بگیرد و انگشت‌هایم را عقب کشیدم... برای بوسیدن انگشتر من؟ آن هم چه کسی؟ همان که برایم میوه و سبزی می‌آورد!

(قاضی می‌خندد.)

ژنرال (گرفته و عبوس): کندی کالسکه! چرخ‌های کالسکه روی پاها، روی دست‌های مردم! گردوغبار!

قاضی (با نگرانی): من رو به روی ملکه بودم. از شیشه‌ی عقبی، یک زن...

اسقف (صحبتش را قطع می‌کند): من هم او را دیدم، از در سمت چپ، داشت می‌دوید تا برای ما بوسه بفرستد.

ژنرال (بیشتر و بیشتر گرفته و سیاه): کندی کالسکه! ما بسیار آرام در میان جمعیت عرق‌ریز پیش می‌رفتیم! فریاد و زوزه‌هایشان مثل تهدید بود، اما جز تشویق و «زنده باد» نبود. یک مرد می‌توانست زانوی اسب‌ها را ببرد، یک تیر شلیک کند، کالسکه را جدا کند، افسار ما را به دست بگیرد، ما را به میله‌ی ماشین یا به اسب‌ها ببندد، ما را شقه‌شقه کند، یا ما را به اسب بارکش تبدیل کند. اما هیچ. فقط چند شاخه گل از پنجره پرتاب کردند و مردم که به ملکه سلام می‌فرستادند و احترام می‌گذاشتند، ملکه‌ای که راست زیر تاج طلاکاری‌شده‌اش ایستاده بود... (مکث.) و اسب‌هایی که به آهستگی گام برمی‌داشتند... و فرستاده ایستاده روی رکاب!

(سکوت.)

اسقف: هیچ کس نمی‌توانست ما را بشناسد، ما در تالو و درخششی طلایی

بودیم. کور شده بودند، درخشش آن به چشم‌هایشان اصابت کرده بود...

قاضی: مدت زیادی طول نمی‌کشید...

اسقف (هنوز طعنه‌آمیز): از رم‌افتاده به خاطر مبارزه‌ها، خفه‌شده توسط گرد و غبار، مردم دلیر منتظر حرکت دسته‌جمعی بودند. چیزی جز حرکت دسته‌جمعی نمی‌دیدند. در هر حال، ما دیگر نمی‌توانیم عقب بنشینیم. ما انتخاب شده‌ایم...

ژنرال: توسط چه کی؟

اسقف (ناگهان پرطمطراق): توسط شکوه و افتخار.

ژنرال: یعنی این بالماسکه؟

اسقف: به ما بستگی دارد که این بالماسکه معنی‌اش را عوض کند. اول باید از واژه‌هایی استفاده کنیم که شکوه می‌بخشند. باید سریع عمل کنیم، و با دقت. هیچ خطایی جایز نیست. (با قدرت.) من، به جای رهبر نمادین کلیسای این کشور، می‌خواهم رهبر واقعی آن شوم. به جای تبرک بخشیدن، تبرک بخشیدن و تبرک بخشیدن تا اشباع شدن، می‌خواهم فرمان‌ها را امضاء و کشیش‌ها را منصوب کنم. روحانیون سازمان‌دهی پیدا می‌کنند. کلیساهای باسیلیک در دست ساخت هستند. همه‌اش اینجاست. (به پوشه‌ای که زیر بغلش دارد اشاره می‌کند.) پر از طرح و نقشه. (رو به قاضی) و شما چی؟

قاضی (به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند): با رؤسای دادگاه‌های مختلفی قرار دارم. ما لایحه‌ها را آماده می‌کنیم، در قوانین تجدیدنظر می‌کنیم. (رو به ژنرال.) شما؟

ژنرال: اوه، من، نظرات شما از ذهن بیچاره‌ی من مثل دود از کلبه‌ای که دیگر الوار شده می‌گذرند. هنر جنگ چیزی نیست که شما بتوانید اینگونه در آن استاد شوید. ستادهای ارتش...

اسقف (حرفش را قطع می‌کند): مثل بقیه چیزها، سرنوشت سلاح‌ها را در ستارگان می‌شود خواند. راز ستاره‌هایتان را کشف کنید، لعنت!

ژنرال: گفتنش راحت است. اما وقتی که قهرمان باز گردد، درحالی که محکم روی کفلش او را خوابانده‌اند، گویی روی یک اسب... یعنی هنوز اتفاقی نیفتاده است؟

اسقف: هیچ اتفاقی. اما بهتر است خیلی زود خوشحالی نکنیم. با وجود اینکه تصویر او هنوز از سوی فاحشه‌خانه اختصاص داده نشده است، باز هم هنوز امکانش هست. در این صورت ما نابود خواهیم شد. مگر اینکه تلاشی درخور برای تصاحب قدرت انجام بدهیم.

(ناگهان حرف خود را قطع می‌کند. یکی از عکاس‌ها گلایش را صاف می‌کند، انگار می‌خواهد تف کند، دیگری انگشتانش را مثل یک رقص اسپانیایی به هم می‌زند.)

اسقف (خشک و جدی): در واقع، شما اینجا هستید. خواهش می‌کنم سریع کارتان را انجام بدهید و اگر امکان دارد، در سکوت. شما از هر نیم‌رخ ما باید عکس بگیرید، یکی خندان، دیگری گرفته.

عکاس اول: ما کارمان را خوب انجام می‌دهیم، نگران نباشید. (رو به اسقف). برای دعا کردن، سر جای خود قرار بگیرید! چون باید با تصویر یک مرد پرهیزگار دنیا را بمباران کرد.

اسقف (تکان نمی‌خورد): با تفکراتی پرشور.

عکاس اول: پرشور؟ خود را با شور و حرارت کنید.

اسقف (معذب): اما... چه طوری؟

عکاس اول (خندان): شما نمی‌دانید چه طوری خود را برای دعا کردن آماده کنید؟ خب، هم رو به خدا باشید و هم رو به دوربین. دست‌ها به هم

گره زده. سر بالا. چشم‌ها پائین. این حالت کلاسیک است. بازگشت به نظم و ترتیب، بازگشت به کلاسیسیزم.

اسقف (زانو می زند): این طوری؟

عکاس اول (با کنجکاوی به او نگاه می کند): بله... (به دوربین نگاه می کند). نه شما در کادر نیستید... (اسقف روی زانو کشان کشان خود را وارد کادر دوربین می کند). خیلی خوب.

عکاس دوم (رو به قاضی): لطفاً، کمی خطوط چهره‌تان را بکشید و دراز کنید. شما کاملاً حالت یک قاضی را ندارید. کمی کشیده تر ...

قاضی: مثل اسب؟ غمگین؟

عکاس دوم: مثل اسب و غمگین، عالی جناب. و دو دست جلو، روی پرونده‌هایتان... چیزی که من می‌خواهم عکس گرفتن از یک قاضی است. عکاس خوب کسی است که تصویر نهایی را پیشنهاد می کند. عالی.

عکاس اول (رو به اسقف): سرتان را برگردانید... یک کم....

(سر اسقف را برمی گرداند).

اسقف (خشمگین): شما دارید گردن یک اسقف اعظم را می پیچانید.

عکاس اول: عالی جناب، من یک نمای سه ربعی از دعا خواندن شما می‌خواهم.

عکاس دوم (رو به قاضی): عالی جناب، اگر امکان دارد، کمی خشکی و جدیت بیشتر... لب‌ها آویزان... (فریاد زنان) اوه! عالی! همین‌طور بمانید! (می‌دود پشت دوربینش، اما قبل از اینکه برسد یکی فلش میزند: عکاس اول است که در همین موقع عکسش را گرفته است. عکاس دوم می‌رود زیر پارچه‌ی مشکی دوربین خود.)

ژنرال (رو به عکاس سوم): زیباترین حالت، ژست تورن است...

عکاس سوم (ژست می گیرد): یعنی با شمشیر؟

ژنرال: نه، نه. آن بیاورد است. نه، با بازوهای کشیده و عصای مارشال...

عکاس سوم: آه، منظورتان ولینگتن^{۱۳} است؟

ژنرال: متأسفانه، من عصا ندارم...

(در همین حین، عکاس اول برگشته پیش اسقف، که تکان نخورده است، و در سکوت او را بررسی می کند.)

عکاس سوم (رو به ژنرال): به چیزی که باید رسیدیم. همین طور، حالت بگیرد.

(یک ورق کاغذ را به حالت یک عصای مارشالی می پیچد، آن را به ژنرال می دهد که حالت گرفته، بعد با عجله می رود به سمت دوربینش؛ نور یک فلش: عکاس دوم است که تازه عکس گرفته.)

اسقف (رو به عکاس اول): امیدوارم نگاتیو خوب از کار دربیاید. حالا باید دنیا را با تصویر من که در حال دریافت عشای ربانی ام غرق کنند. حیف، نان مقدس در دست نداریم...

عکاس اول: بسپریدش به ما، عالی جناب. راه چاره روزنامه نگارها هستند. (صدا می زند.) سرور من؟

(قاضی نزدیک می شود.)

برای یک نگاتیو خوشگل، دستتان را به من یک دقیقه قرض می دهید. (خودسرانه دست او را می گیرد و با دستش او را بلند کرده و سر جا می نشاند.) اما من می خواهم فقط دستتان معلوم باشد... آنجا... کمی آستیتان را بالا

۱۳. هر سه این اسامی، شخصیت های نظامی - سیاسی قرون به ترتیب ۱۷، ۱۶، و ۱۹ هستند. (م)

بزیند... دستتان را بالای زبان عالی جناب اسقف نگه دارید... بسیار خب (در جیبش می گردد. رو به اسقف) زبانتان را بیرون بیاورید، بیشتر، خوب است. (هنوز داخل جیب هایش را می گردد. نور یک فلاش: ژنرال است که تازه عکس گرفته، و بلند می شود.) اه! من چیزی همراهم نیست! (به دوروبرش نگاه می کند. رو به اسقف.) تکان نخورید، عالی است. اجازه می دهید؟ (بدون اینکه منتظر جواب باشد، عینک تک عدسی ژنرال را از روی چشمش برمی دارد، به گروه اسقف و قاضی برمی گردد. قاضی را وادار می کند عدسی را بالای زبان اسقف نگه دارد، انگار نان مقدس است، و به سمت دوربینش می دود. فلاش.)

(ملکه، که با فرستاده وارد شده برای لحظاتی است که به این کارها نگاه می کند.)

فرستاده (با لحن کفری): این یک تصویر حقیقی است، زائیده‌ی یک نمایش دروغی.

عکاس اول (با ریشخند): این کار رایجی است، اعلیاحضرت. زمانی که تعدادی شورشی دستگیر شده بودند، ما به یک نظامی پول دادیم تا جوانکی را درست همان زمان که من فرستاده بودمش تا برآیم یک پاکت سیگار بخرد نفله کند. عکس اما، شورشی‌ای را نشان می دهد که وقتی می خواست فرار کند کشته شده است.

ملکه: چه وحشتناک!

فرستاده: اما مگر چیزی غیر از این تا به حال اتفاق افتاده است؟ تاریخ تا آنجایی رخ می دهد که صفحه‌ای پرشکوه نوشته، و بعد خوانده شود. (رو به عکاسان.) ملکه به من اطلاع دادند که به شما تبریک می گویند، آقایان. از شما می خواهند به جایگاهتان برگردید.

(سه عکاس سرشان را زیر پارچه های مشکی دوربینشان جا می دهند.)

(سکوت.)

ملکه (بسیار آهسته، انگار با خودش.): او اینجا نیست؟

فرستاده (رو به سه فیگور): ملکه می خواهند بدانند شما چه می کنید، خیال دارید چه کار کنید؟

اسقف: ما تا جایی که ممکن بود مرده‌ها را جمع آوری کردیم. خیال داریم آن‌ها را معطر کنیم و در بهشت خودمان منزل دهیم. عظمت شما ایجاب می کند که شورشیان را یکجا سلاخی کنید. ما فقط شهیدان فروافتاده‌ی خودمان را برای خودمان نگه می داریم، شهیدانی که به آنها افتخار می کنیم، آنهایی که مایه‌ی افتخار ما هستند.

ملکه (رو به فرستاده): این باعث افتخار من می شود، مگر نه؟

فرستاده (با لبخند): کشتارها جشنی هستند که مردم در آنها با قلبشان که سرشار از نفرت از ماست لذت می برند. من از مردم «خودمان» صحبت می کنم. آنها شاید، در قلبشان از ما پیکره‌ای بسازند برای اینکه سوراخ سوراخش کنند. دست کم، این را امیدوارم.

ملکه: یعنی گذشت و مهربانی بی فایده است؟

فرستاده (به طعنه): سالن ونسان دو پل قدیس؟

ملکه (عصبانی رو به قاضی): شما، عالی جناب، چه اتفاقی دارد می افتد؟ من افراد کمتری را به مرگ محکوم کردم، و بیشتر به کار اجباری فرستادمشان. امیدوارم دالان‌های زیرزمینی کارشان تمام شده باشد؟ (رو به فرستاده) این کلمه‌ی برده‌های پاروزن که شما گفتید، مرا به فکر دالان‌های آرامگاه بزرگ انداخت. کارشان تمام شده است؟

قاضی: کاملاً. و یکشنبه‌ها برای بازدید عموم باز می شوند. بعضی از طاقی‌ها با اسکلت زندانیانی که طی خاک برداری مرده‌اند تزئین شده‌اند.

ملکه (رو به اسقف): و کلیسا؟ فکر می‌کنم هر کس حداقل یک هفته در این کلیسای کوچک فوق‌العاده کار نکند گناه کبیره‌ای مرتکب شده است، بله؟ (اسقف تعظیم می‌کند. ملکه رو به ژنرال) من خشکی و جدیت شما را می‌شناسم. سربازهای شما بر کارگران نظارت می‌کنند، و آنها سزاوار نام شایسته‌ی بنیان‌گذاران هستند. (با لطافت و با خستگی‌ای تصنعی می‌خندد.) چون، همان‌طور که می‌دانید، آقایان، من می‌خواهم این مقبره را به قهرمان تقدیم کنم. می‌دانید که چقدر احساس غم و اندوه می‌کند، مگر نه؟ و اینکه او هنوز نمایش داده نشده است؟

ژنرال (دل‌وجرات پیدا می‌کند): او برای رسیدن به افتخار در دسرهای زیادی خواهد داشت. مدت زیادی است که تمام مکان‌ها گرفته شده‌اند، هر طاقچه‌ای تندیس خودش را دارد. (با خودپسندی.) ما، حداقل...

قاضی: همیشه همین‌طور بوده، برای کسی که بخواهد از مرتبه‌ای بسیار پایین پیش برود. و مخصوصاً، با انکار یا بی‌توجهی به سنت. نظم مقرر چیزها، همان‌طور که بوده‌اند.

ملکه (ناگهان به حالتی لرزان): با این حال اوست که نجات پیدا کرده. او برای شما این امکان را فراهم کرد تا جشن‌هایتان را دنبال کنید.

اسقف (خودپسندانه): اگر راستش را بخواهید، مادام، ما دیگر به این فکر نمی‌کنیم. این زیردانی مرا به زحمت انداخته، و دست‌های من در گیپور گیر می‌کنند. ما می‌خواهیم دست به عمل بزنیم.

ملکه (خشمگین): عمل؟ شما؟ منظورتان این است که می‌خواهید ما را از قدرتمان محروم کنید؟

قاضی: ما باید به خوبی نقش‌هایمان را تکمیل کنیم، درست است؟

ملکه: نقش‌ها! شما در فکر سرنگون کردن او هستید، تا او را تضعیف کنید، تا جایگاهش را از او بگیرید! نقش‌ها! نقش‌ها!

اسقف: جایی در زمان -در زمان یا در مکان-! شاید عالی مقامانی وجود داشته باشند سرشار از شأن و رتبه‌ای مطلق، و پوشیده‌شده با تزئیناتی واقعی...

ملکه (بسیار خشمگین): واقعی! و اینها چه‌طور؟ چیزهایی که شما بسته‌بندی و باندپیچی کردید -همه‌ی لوازم من! - و چیزهایی که از گنج‌های من بیرون آمدند، اینها واقعی نبودند. غیر واقعی! غیر واقعی!

اسقف (به پوست قاقم قاضی اشاره می‌کند، ابریشم ردای او، و غیره): پوست خرگوش، ساتن، دانتل ماشینی... شما فکر می‌کنید ما خیال داریم تمام زندگی مان به چیزهای تقلبی قناعت کنیم؟

ملکه (با بیزاری): اما امروز صبح...

(حرفش را نصفه می‌گذارد. رئیس پلیس به آرامی و فروتنانه وارد می‌شود.)

ژرژ، از آنها دوری کن!

رئیس پلیس (سعی می‌کند بخندد.): فکر می‌کنم... پیروزی... پیروزی را بدست آوردیم... می‌توانم بنشینم؟

(می‌نشیند. بعد، نگاه می‌کند، انگار می‌خواهد از همه بازجویی کند.)

فرستاده (طعنه آمیز): نه، هیچ کس هنوز نیامده. هیچ کس هنوز احساس نیاز نکرده تا خودش را در تصویر فریبنده‌ی شما محو کند.

رئیس پلیس: یعنی طرح‌هایی که شما به من ارائه دادید زیاد مفید نیستند. (رو به ملکه) هیچی؟ هیچ کس؟

ملکه (خیلی ملایم): هیچ کس. با این حال، کرکره‌ها دوباره کشیده شده‌اند، مردان باید بیایند. به علاوه، دستگاه سرجایش است، پس ما با صدای زنگ‌ها خبردار خواهیم شد.

فرستاده (رو به رئیس پلیس): شما از طرح امروز صبح من خوشتان نیامد. این

که تصویری که به ذهن شما خطور می کند و باید به ذهن دیگران هم خطور کند و آنها را هم تسخیر کند.

رئیس پلیس: بی فایده است.

فرستاده (یک نگاتیو را نشان می دهد): پالتوی قرمز جلاد و تبرش. من گل تاج خروس قرمز و تبر فولادی پیشنهاد دادم.

ملکه (ملتهب): سالن ۱۴، مشهور به سالن اعدام اصلی. قبلاً نشان داده شده است.

قاضی (خود را موافق نشان می دهد، رو به رئیس پلیس): با این همه از شما می ترسند.

رئیس پلیس: من از اینکه آنها می ترسند، از اینکه به یک مرد حسادت می ورزند می ترسم، اما... (دنبال کلمه می گردد). اما نه یک چروک، برای مثال، یا یک حلقه ی مو... یا یک سیگار... یا یک شلاق. آخرین طرح تصویری که به من ارائه شد... به سختی جرأت می کنم از آن برای شما بگویم.

قاضی: خیلی... گستاخانه بود؟

رئیس پلیس: خیلی، بیش از اندازه. هیچ وقت جرأت نمی کنم به شما بگویم. (ناگهان به نظر می رسد تصمیمش را گرفته است). آقایان، من اطمینان کافی به قضاوت های شما و فداکاری و اخلاص شما دارم. اما، می خواهم جنگ را همچنین با افکار گستاخانه پیش ببرم. یعنی این طور: به من توصیه شد به شکل یک فالوس غول پیکر ظاهر شوم، یک کیر خیلی بلند...

(سه فیگور و ملکه مبهوت اند.)

ملکه: ژرژ! تو؟

رئیس پلیس: چه انتظاری داشتی؟ اگر من بخوام ملت را نمادینه کنم،

فاحشه‌خانه‌ی تو...

فرستاده (روبه ملکه): بگذارید حرفش را بزنند، مادام. این لحن این دوران است.

قاضی: یک فالوس؟ و بلند؟ منظور شما بی‌اندازه بلند است؟

رئیس پلیس: به اندازه‌ی خودم.

قاضی: ولی اجرا کردن آن خیلی سخت است.

فرستاده: نه آنقدر. تکنیک‌های جدید، و صنعت کائوچوی ما تنظیمات خیلی مناسب و مطبوعی را امکان‌پذیر می‌کند. نه، این نیست که مرا نگران می‌کند، بیشتر... (به سمت اسقف برمی‌گردد.) کلیسا در این مورد چه فکر می‌کند؟

اسقف (فکر می‌کند و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.): هیچ چیز قطعی‌ای نمی‌شود امشب گفت. مطمئناً، این فکر گستاخانه است، (رو به رئیس پلیس) اما اگر وضعیت شما ناامیدکننده است، ما باید مسئله را بررسی کنیم. چون... این تصویرسازی هولناکی خواهد بود، و اگر شما باید خودتان را به این شکل در بیاورید، برای آیندگان....

رئیس پلیس (با ملایمت): می‌خواهید ماکت را ببینید؟

قاضی (رو به رئیس پلیس): اشتباه شما این است که بی‌تابی میکنید. ما دو هزار سال صبر کردیم تا نقش‌مان را تکمیل کنیم. امیدوار باشید...

ژنرال (حرف قاضی را قطع می‌کند.): افتخار در پیکار بدست می‌آید. شما هنوز به قدر کافی طلوع‌های درخشان استرلیتز^{۱۴} را در پیشینه‌ی خود ندارید. بجنگید، یا بنشینید و دو هزار سال مقرر شده را انتظار بکشید.

۱۴. Austerlitz: نبردی بین امپراطور روس و اتریش و ناپلئون در استرلیتز که به پیروزی ناپلئون در صبح ۲ دسامبر ۱۸۰۵ انجامید و یکی از پر افتخارترین نبردهای ناپلئون بود. (م)

(همه می خندند.)

ملکه (با خشونت): درد و رنج او عین خیالتان نیست. و این من بودم که شما را برگزیدم! منی که شما را از اتاق‌های جنده‌خانه‌ام بیرون کشیدم و برای افتخار او استخدامتان کردم. و شما قبول کردید به من خدمت کنید.

(سکوت.)

اسقف (مصمم): اینجاست که یک سوال خیلی جدی مطرح میشود: آیا شما از چیزی که ما نمایش می‌دهیم استفاده میکنید، یا این ما هستیم که... (به دو فیگور دیگر اشاره میکند.) از شما برای چیزی که نمایش می‌دهیم استفاده می‌کنیم؟

ملکه (ناگهان خشمگین می‌شود.): موقعیت شما، شما؟ آدمک‌هایی که بدون پوست خرگوشان، همان‌طور که گفتید، هیچ چیز نیستند، شما، مردی که وادارش کردند لخت برقصد - در حقیقت پوست کنده! - در میدان‌های عمومی تولد و سویل! و او هم داشت رقصید! با سروصدای قاشقک‌ها! موقعیت شما، عالی جناب؟

اسقف: آن روز، من باید می‌رقصیدم. درمورد پوست خرگوش هم، چیزی است که باید باشد: تصویر مقدس پوست قاقم. این به همان اندازه قدرت داشت.

رئیس پلیس: برای آن زمان، اما...

اسقف (به هیجان می‌آید.): دقیقاً. تا زمانی که ما در یکی از اتاق‌های فاحشه‌خانه بودیم، به فانتزی خودمان تعلق داشتیم. اما وقتی آن را به معرض نمایش گذاشتیم، آن را نامیدیم، انتشارش دادیم، حالا دیگر با انسانها پیوند خورده‌ایم، با شما گره خورده‌ایم، و مجبور هستیم طبق قوانین رؤیت‌پذیر به این ماجراجویی ادامه دهیم.

رئیس پلیس: شما هیچ قدرتی ندارید. من تنها ...

اسقف: خب، ما برمی گردیم به اتاق هایمان تا در آنجا جستجوی شأن و منزلت مطلق را دنبال کنیم. ما به آنجا راضی بودیم و شما بودید که ما را از آنجا بیرون کشیدید. چون وضعیت مناسبی بود. و مطلقاً امن. در آرامش، خوشایند، پشت کرکره های بسته، پشت پرده هایی از پارچه ی نخی نرم، مراقبت شده توسط زنانی هوشیار، محافظت شده توسط پلیسی که از جنده خانه ها محافظت می کند، ما می توانیم قاضی باشیم، ژنرال، و اسقف، تا رسیدن به نقطه ی کمال، تا رسیدن به ارگاسم! شما ما را از این حالت دوست داشتنی، از یک وضعیت بدون بدبختی با خشونت بیرون کشیده اید.

ژنرال (حرف اسقف را قطع می کند): شلوارک من! وقتی شلوارکم را به تن می کنم، چه خوشبختم! الان، با شلوارک ژنرال می خوابم، با شلوارک ژنرالم غذا می خورم، والس می رقصم - وقتی که والس می رقصم! - درون شلوارکم، درون شلوارک ژنرالم زندگی می کنم. من یک ژنرال همان طور که یکی اسقف است!

قاضی: شأن من فقط با زیر دامنی نمایش داده می شود .

ژنرال (رو به اسقف): در یک آن نمی توانم خودم را آماده کنم! - باید از یک ماه پیش شروع کنم! - نه می توانم خودم را برای تن کردن شلوارکم آماده کنم و نه پوتین های ژنرالم. من آنها را به پا داشتم، برای ابدیت. واقعا، دیگر رؤیای پردازی نمی کنم.

اسقف (رو به رئیس پلیس): می بینید، او دیگر رؤیای پردازی نمی کند. خلوص تزئینی ما، ظاهر مجلل و بی ثمر، - و البته والای ما! - جویده و خورده شده است. دیگر هرگز پیدا نخواهد شد. اما ملایمت ناگوار مسئولیت، مزه ی آن برای ما مانده است، و ما آن را مطابق میل خود دیدیم. اتاق های ما دیگر محرمانه نیستند. از رقصیدن صحبت می کردید؟ شما آن شب بدنام را به یاد آوردید زمانی که لخت شده - یا پوست کنده شده، از هر واژه ای که دوست دارید استفاده کنید - از تزئینات کشیشی مان فارغ شدیم، ما باید لخت در میدان های اسپانیایی می رقصیدیم. من رقصیدم، قبول می کنم، وقتی که مردم

به من می‌خندیدند، اما دست کم، رقصیدم. در حالی که حالا، اگر روزی چنین چیزی را بخواهم، مجبورم پنهانی روانه‌ی بالکن شوم، جایی که احتمالاً اتاقی برای کشیشانی آماده کرده‌اند که دوست دارند چند ساعت در هفته بالرین باشند. نه، نه... ما به زودی در نور زندگی می‌کنیم، اما با همه‌ی چیزهایی که این نوع زندگی به آن اشاره دارد. ما -قاضی، سرباز، کشیش- ما تلاش می‌کنیم تزئیناتمان را بی‌وقفه کم کنیم! آنها را قابل استفاده می‌کنیم! اما برای اینکه مورد استفاده قرار بگیرند، و ما از آنها استفاده کنیم -از آنجایی که انتخاب شدیم که از دستورات شما حمایت کنیم- شما باید اول آنها را بشناسید و به آنها احترام بگذارید.

رئیس پلیس (آرام): من صد هزارمین بازتاب یک آینه نیستم که تکرار می‌شود، من یگانه بازتابی خواهم بود، که در آن صد هزارتای دیگر می‌خواهند ادغام شوند. بدون من همه‌ی شما از کار افتاده بودید. و اصطلاح «به‌سختی شکست خوردن» معنادار خواهد شد. (او اقتدارش را هرچه بیشتر به دست می‌آورد.)

ملکه (رو به اسقف، با تملق و فریبنده): امشب شما هستید که این ردا را پوشیده‌اید، چون نمی‌توانستید سالن‌های مرا سروقت خالی کنید. شما نمی‌توانستید خودتان را از یکی از صد هزار بازتاب‌هایتان جدا کنید، اما سروکله‌ی مشتری‌ها پیدا می‌شود... هنوز همدیگر را هول نمی‌دهند و عجله نمی‌کنند، اما کارمن تعداد زیادی ورود را ثبت کرده... (رو به رئیس پلیس) اجازه نده دستپاچه‌ات کنند. قبل از شورش، آنها زیاد بودند... (رو به اسقف) اگر شما نظر نفرت‌انگیزی برای کشتن شانتال نداشتید...

اسقف (به طور ساختگی وحشت زده): گلوله‌ی گم شده!

ملکه: گم شده یا نشده، شانتال روی بالکن به قتل رسید! روی بالکن من! وقتی که اینجا برگشته بود تا مرا ببیند، برای دیدن دوباره‌ی رئیسش...

اسقف: من حواسم بود که او را یکی از قدیس‌های خودمان بسازم.

رئیس پلیس: برخورد سنتی. واکنش یک کشیش. اما بابت آن به خود بیایید. تصویر آن، روی پرچم ما، هیچ قدرتی ندارد. در عوض... از همه جا به من گزارش کرده اند، که شانتال می تواند مشکوک باشد، او توسط کسانی که فکر می کرد نجاتش می دهند محکوم شده بود...

ملکه (نگران): اما خب، همه چیز دوباره شروع می شود!

(از اینجا به بعد ملکه و رئیس پلیس بسیار آشفته به نظر می آیند. ملکه بعد از اینکه سعی می کند خیابان را ببیند پرده ی آن پنجره را می کشد.)

فرستاده: کاملاً.

ژنرال: باید... دوباره سوار کالسکه بشویم؟ کندی کالسکه!

اسقف: شانتال، اگر من باعث از پاد آمدن شانتال شدم، بعد او را قدیس نامیدم، اگر تصویرش را روی پرچم منتشر کردم...

ملکه: تصویر من باید آنجا باشد...

فرستاده: شما روی تمبرهای پستی هستید، روی اسکناسها، روی مهرهای کلاتری.

ژنرال: کندی کالسکه ...

ملکه: بنابراین هیچ وقت کسی که هستم نخواهم بود؟

فرستاده: دیگر هیچ وقت.

ملکه: هر پیشامد زندگی من؟ حتا قطرات خون من وقتی که خود را خراش می دهم...

فرستاده: همه چیز برای شما با حروف بزرگ نوشته خواهد شد.

ملکه: اما آیا این مرگ^{۱۵} است؟

۱۵. مرگ (Mort) با حروف بزرگ اینجا نوشته شده است. (م)

فرستاده: بله همان است.

رئیس پلیس (ناگهان مستبدانه): یعنی برای همه‌ی شما مرگ است. و به همین خاطر است که من از شما مطمئن‌ام. حداقل، تا وقتی که من نمایش داده نشوم. چون بعد از آن، کاری جز استراحت کردن ندارم. (انگار به او الهام می‌شود.) علاوه‌براین، می‌دانم که به خاطر ضعف ناگهانی در عضلات من، تصویر من از من فرار می‌کند و در مردان دیگری حلول می‌کند. آن وقت، پایان نمایان من نزدیک خواهد شد. الآن، و اگر باید کاری بکنیم... (رو به اسقف) چه کسی مسئولیت‌های واقعی را به عهده می‌گیرد؟ شما؟ (او شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) منطقی باشید: اگر شما چیزی هستید که هستید، قاضی، ژنرال، اسقف؛ به این خاطر است که شما تمایل داشتید این طور باشید، و می‌خواستید دیگران بدانند که شما این شده‌اید. بنابراین کاری که باید، کردید تا خودتان را به اینجا برسانید، در برابر چشمان همه. درست است؟

ژنرال: تقریباً.

رئیس پلیس: خب. بنابراین هیچ وقت کاری را به خاطر خود آن کار انجام ندادید، اما همیشه این طور بود که، وقتی با کارهای دیگر پیوند می‌خورد یک اسقف می‌ساخت، یک قاضی، یک ژنرال...

اسقف: هم درست است و هم غلط. چون هر کاری با خودش عامل تازگی‌اش را به همراه دارد.

قاضی: ما این طوری مقام و منزلت بیشتری به دست می‌آوریم.

رئیس پلیس: بدون شک، جناب قاضی. اما این مقام، که به اندازه‌ی یک کریستال، غیرانسانی شده، شما را برای حکومت مردم ناشایست می‌کند. مافوق شما، والاتر از شما، مقام ملکه است. به واسطه‌ی اوست که، الآن، شما قدرت و حقتان را نتیجه می‌گیرید. بالاتر از او - کسی که ملکه به آن رجوع

می‌کند- پرچم ما وجود دارد که من تصویر شانتال پیروز را بر آن جلوه دادم، قدیس ما.

اسقف (تهاجمی): بالاتر از بزرگی و عظمت ملکه- که او را ستایش و احترام می‌کنیم- و پرچمش، خدا وجود دارد، که با صدای من صحبت می‌کند.

رئیس پلیس (تحریک‌شده و عصبانی): و بالاتر از خدا؟ (سکوت) خب، آقایان، بالاتر از خدا شما هستید، کسانی که بدون آنها خدا هیچ است. و بالاتر از شما، من هستم، کسی که بدون من...

قاضی: و مردم؟ عکاس‌ها؟

رئیس پلیس (طعنه می‌زند): زانوزده در برابر مردمی که در برابر خدا زانو زده‌اند... (همه می‌زنند زیر خنده). به‌همین خاطر من می‌خواهم که شما به من خدمت کنید. اما، چند لحظه پیش شما حرف خوبی زدید. بنابراین من باید به فصاحت و سخنوری شما احترام بگذارم، به سهولت عبارت‌پردازی شما، به شفافیت زنگ صدای شما، به قدرت صدای شما. در حالی که، من فقط مرد عمل و فعالیت بوده‌ام، و در میان کلمه‌ها و ایده‌ها وقتی که بلافاصله به کار نمی‌آیند گرفتار می‌شوم، به‌همین خاطر از خودم می‌پرسم چرا شما را دوباره به سگ‌دانی خودتان نمی‌فرستم. اما این کار را نخواهم کرد. به هر حال، نه بلافاصله، چون... شما الآن آنجا هستید.

ژنرال: آقا!

رئیس پلیس (ژنرال را هل می‌دهد، ژنرال بر زمین می‌افتد و متحیر بر زمین می‌ماند): بخوابید روی زمین! بخوابید روی زمین، ژنرال!

قاضی: دامن من می‌تواند بالا بیاید...

رئیس پلیس (قاضی را هل می‌دهد، قاضی به زمین می‌افتد): دراز بکشید! از آنجا که دوست دارید به عنوان قاضی شناخته شوید، دلتان می‌خواهد طبق نظری که من درباره‌اش دارم در این مقام بمانید؟ و طبق معنای عمومی‌ای که

به مقامات شما ضمیمه است؟ خب. آیا من باید شناخت رو به گسترشی از این معنا به شما بدهم؟ بله یا نه؟

(هیچ کس جواب نمی دهد.)

خب، آقای محترم، بله یا خیر؟ (اسقف محتاطانه کنار می رود.)

ملکه (با شیرین زبانی): او را ببخشید، اگر از کوره دررفته است. من خوب می دانم شما برای چه پیش من می آمدید: شما (رو به اسقف) عالی جناب، برای رسیدن به قداست آشکار، از طریق راهی سریع و قاطعانه. طلای ردهای مراسم عشای ربانی من مناسب کارهای کوچک بود، مطمئنم. این جاه طلبی زمخت و شرم آور نبود که شما را پشت کرکره های بسته ی من همراهی می کرد. عشق به خدا آنجا پنهان بود. این را درک می کنم. شما، جناب قاضی، شما به خوبی و زیبایی توسط دغدغه عدالت راهنمایی می شدید، چرا که این تصویر دادرسی بود که شما می خواستید آن را هزاران بار منعکس شده از آینه های من ببینید. و شما، ژنرال. افتخار نظامی، دلاوری و عمل قهرمانانه بود که پیوسته ذهن شما را تسخیر می کرد. خب، بروید، آرام، بدون دل نگرانی بیش از اندازه...

(یکی پس از دیگری، سه مرد آهی عمیق می کشند.)

رئیس پلیس: این تسکینتان داد، درست است؟ در واقع، شما علاقه ای به بیرون آمدن از خودتان و ارتباط برقرار کردن با دنیا نداشتید، مگر با اعمالی بدخواهانه. شما را درک می کنم. (با لحن دوستانه.) نقش من، متأسفانه، هنوز در حال جنب و جوش است. خلاصه، همانطور که شاید بدانید، در واژگان و اصطلاحات فاحشه خانه ذکر نشده...

ملکه: در دفتر راهنمای صورتی.

رئیس پلیس: بله، در دفتر راهنمای صورتی. (رو به سه فیگور.) بیائید بررسی کنیم، آقایان؛ آیا دل شما برای مرد بیچاره ای مثل من نمی سوزد؟ (به آنها

نگاه می‌کند، یکی یکی.) ببینید، آقایان، شما سنگدل که نیستید، هستید؟ به خاطر شماست که این سالن‌ها و مراسم با آزمون راه‌های بدیع و دلپذیر ساخته و کامل شده‌اند. اینها لازمه‌ی کار طولانی بود، حوصله‌ای نامحدود، و شما می‌خواهید بروید بیرون، در هوای آزاد؟ (تقریباً فروتنانه، و ناگهان به نظر خیلی خسته می‌آید.) کمی صبر کنید. من هنوز سرشار از برنامه‌های آینده هستم، پر از کنش‌ها... اما از وقتی که احساس کردم دارم تا بی‌نهایت تکثیر می‌شوم، در نتیجه... در نتیجه، از سخت بودن دست می‌کشم و کم‌کم در ذهن‌ها می‌پوسم. و شما، شما، دامن‌هایتان را پیدا کنید، اگر می‌خواهید، و بروید دنبال کارتان. (رو به اسقف) چه شده؟ ساکت هستید... (سکوتی طولانی) حق دارید... بیایید ساکت شویم، و منتظر باشیم... (سکوتی طولانی و سنگین)... شاید حالا است که... (با صدای آرام و فروتنانه) پرده‌ی آخر من دارد آماده می‌شود... (همه به طرز آشکاری منتظرند. بعد، مخفیانه و یواشکی، از در سمت چپ، کارمن ظاهر می‌شود. فرستاده اولین نفر است که او را می‌بیند، او را در سکوت به ملکه نشان می‌دهد. ملکه به او علامت می‌دهد تا کنار بکشد، اما کارمن با این حال یک قدم جلو می‌گذارد.)

ملکه (با صدای تقریباً آهسته): دستور داده بودم کسی مزاحم ما نشود. چه می‌خواهی؟

(کارمن نزدیک می‌شود.)

کارمن: می‌خواستم زنگ بزمن، اما دستگاه‌ها خوب کار نمی‌کنند. مرا ببخشید. می‌خواستم با شما حرف بزمن.

ملکه: خب، حرف بزمن، زود باش.

کارمن (با شک و تردید): این... نمی‌دانم...

ملکه (مطیع): خب، در دربار باید مثل درباری‌ها بود. باید آرام صحبت کنیم. گوشش را آشکارا به سمت کارمن می‌برد که خم شده و کلماتی را زمزمه می‌کند. ملکه بسیار ناراحت به نظر می‌رسد.)

ملکه: مطمئنی؟

کارمن: بله، مادام.

(ملکه با عجله از سمت چپ خارج می‌شود، به دنبال کارمن. رئیس پلیس می‌خواهد او را دنبال کند، اما فرستاده مداخله می‌کند.)

فرستاده: کسی علیاحضرت را دنبال نمی‌کند.

رئیس پلیس: اما چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ او کجا می‌رود؟

فرستاده (به طعنه): گل دوزی. ملکه گل دوزی می‌کند و نمی‌کند... شما که می‌دانید؟ ملکه واقعیتش را وقتی دور می‌شود به دست می‌آورد، وقتی غیب می‌شود، یا می‌میرد.

رئیس پلیس: بیرون، چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ (رو به قاضی) هیچ خبری دارید؟

قاضی: چیزی که شما بیرون می‌نامید به همان اندازه برای ما مرموز است که ما برای آن هستیم.

اسقف: من سعی می‌کنم برای شما غم و اندوه این مردم را که فکر می‌کنند با شورش کردن آزاد شده‌اند شرح بدهم. افسوس - یا بیشتر خدا را شکر! - هرگز حرکتی به اندازه‌ی کافی قوی نخواهد بود تا تصورات ما را نابود کند.

رئیس پلیس (تقریباً دارد می‌لرزد): پس شما فکر می‌کنید شانس‌ی برای من وجود دارد؟

اسقف: شما در بهترین جایی که ممکن است قرار دارید. بهت و حیرت همه‌جا هست، در تمام خانواده‌ها، در تمام مؤسسه‌ها. مردم به شدت به خود می‌لرزند چون تصویر شما دارد باعث می‌شود تا به خودشان شک کنند.

رئیس پلیس: امیدی جز من ندارند؟

اسقف: تنها امیدشان نابودی است.

رئیس پلیس: در حقیقت، من چون تالابی هستم که برای دیدن خودشان در من به سمت می آیند.

ژنرال (مشعوف، می زند زیر خنده): و اگر زیادی خم شوند، می افتند و غرق می شوند. به زودی پر از جنازه‌های مغروق می شوید! (هیچ کس به نظر در خوشحالی اش شریک نمی شود). خب... آنها هنوز در ساحل نیستند! (معذب). بهتر است صبر کنیم.

(سکوت.)

رئیس پلیس: پس شما واقعاً فکر می کنید مردم امیدی احمقانه و جنون آمیز داشته‌اند؟ و با از دست دادن تمام امیدشان همه چیز را هم از دست داده‌اند؟ و با از دست دادن همه چیز به زودی خودشان را در من از بین می‌برند؟...

اسقف: می‌تواند این اتفاق بیافتد. اما برخلاف خواست ماست، باور کن.

رئیس پلیس: وقتی که تقدیس نهایی به من عرضه شود...

فرستاده (با طعنه): زمین، برای شما، و فقط برای شما، برای ثانیه‌ای از چرخش باز خواهد ایستاد.

(ناگهان در سمت چپ باز می‌شود، و ملکه بشاش و تابان ظاهر می‌شود.)

ملکه: ژرژ! (در آغوش رئیس پلیس می‌افتد.)

رئیس پلیس (ناباورانه): واقعیت ندارد. (ملکه سرش را به نشانه‌ی «بله» تکان می‌دهد.) اما کجا؟... کی؟

ملکه (بسیار برانگیخته): آنجا!... همین حالا... سالن...

رئیس پلیس: مرا دست انداختی، من هیچ چیز نشنیدم.

ناگهان صدای زنگی خیلی بلند و دهشتناک، متوالی، همچون ناقوس‌های کلیسا.)

واقعیت دارد؟ این برای من است؟ (ملکه را پس می‌زند. بسیار باوقار، و همین که صدای زنگ متوقف می‌شود شروع می‌کند): آقایان، من به مجموعه‌ی لغات و واژگان تعلق دارم! (رو به ملکه) اما واقعاً مطمئنم؟

(صدای زنگ دوباره شروع می‌شود، و قطع می‌شود.)

ملکه: این من بودم که آن را پذیرفتم و در سالن آرامگاه بزرگ معرفی کردم. سالنی که به افتخار تو ساخته شده است. کارمن را آنجا گذاشتم تا تدارکات لازم را ببیند، و دویدم تا به تو خبر بدهم. خیس عرقم و مثل بید می‌لرزم...

(صدای زنگ دوباره شروع می‌شود، و قطع می‌شود.)

اسقف (گرفته): کارمان تمام است.

رئیس پلیس: دستگاه‌ها کار می‌کنند؟ می‌توانی ببینی...

(به سمت چپ می‌رود، به دنبال ملکه.)

فرستاده: روال معمول این‌طور نیست... خیلی زشت است که...

رئیس پلیس (شانه بالا می‌اندازد): طرز کارش چه‌طوری است؟ (رو به ملکه) بیا با هم نگاه کنیم.

(سمت چپ قرار می‌گیرد، رو به روی یک دریچه. بعد از تردیدی کوتاه، قاضی، ژنرال و اسقف در سمت راست قرار می‌گیرند، روبه‌روی دریچه‌ای دیگر، متقارن با اولی. بعد، بسیار آرام، دو قاب آینه‌ی دوتایی که آخر صحنه را تشکیل داده است جدا می‌شود و داخل سالن مخصوص را نشان می‌دهد. فرستاده، مطیعانه، می‌رود و پیش ملکه و رئیس پلیس می‌ایستد.)

توصیف سالن آرامگاه بزرگ:

مانند درون یک برج - یا یک چاه. سنگ‌های دیوار که مدور هستند، دیده می‌شوند. در انتها، یک پلکان به پایین می‌رود. وسط این چاه، چاه دیگری پیدا است، که پله‌های پلکانش مشخص‌اند و از آنجا شروع می‌شوند. روی دیوارها، چهار تاج گل از برگ بو قرار دارد که با نواری سیاه تزئین شده‌اند. زمانی که آینه‌ها جدا شدند، راجر وسط پلکانی است که به پایین می‌رود. کارمن انگار او را راهنمایی می‌کند. راجر مثل رئیس پلیس لباس پوشیده است، و با زیرک‌فشی‌هایی مانند سه فیگور دیگر، بزرگ‌تر به نظر می‌رسد. شانه‌هایش هم پهن شده است. از پلکان پایین می‌رود، با صدای طبلی که به قدم‌هایش ریتم می‌دهد.)

کارمن (نزدیک می‌شود و به او سیگاری می‌دهد): تقدیم به شما از طرف خانه.

راجر (سیگار را به لبش می‌گذارد): ممنون .

کارمن (سیگار را از لبش می‌گیرد): این سرآن برای آتش زدن است. و اینجا برای دهان. (سیگار را به حالت درستش بر می‌گرداند.) اولین سیگارتان است؟

راجر: بله... (یک مکث) نخواستم که مرا نصیحت کنی. تو اینجا یی تا به من خدمت کنی. من پول دادم...

کارمن: ببخشید، آقا.

راجر: برده؟

کارمن: بازش کردیم.

راجر: او در جریان هست؟

کارمن: کاملاً. شما اولین نفر هستید، شما این سالن را به راه انداختید، اما خودتان می‌دانید، سناریوها همه به یک تم اصلی تقلیل پذیر هستند...

راجر: و چی؟

کارمن: مرگ.

راجر (دیوارها را لمس می کند): به این ترتیب، این مزار من است؟

کارمن (تصحیح می کند): آرامگاه بزرگ .

راجر: چند تا برده اینجا کار می کنند؟

کارمن: همه‌ی مردم، آقا. نصف مردم، شب، و نصف دیگر روز. همان‌طور که شما خواسته بودید، تمام کوه کار خواهد شد. داخل آن پیچیده‌گی لانه مورچه‌ها را خواهد داشت یا کلیسای بازلیک لورد، هنوز نمی‌دانیم. از بیرون کسی چیزی نمی‌تواند ببیند. فقط می‌دانند که کوه مقدس است، اما، در داخل، مقبره‌ها در مقبره‌ها محفوظ می‌شوند، بناهای یادبود، در بناهای یادبود، تابوت‌ها در تابوت‌ها، خاکستر دان‌ها...

راجر: و اینجا چی، من الآن کجا هستم؟

کارمن (با حالت انکار): اتاق انتظار. اتاق انتظاری که دره‌ی افتاده‌گان^{۱۶} نامیده می‌شود. (از پلکان زیرزمینی بالا می‌رود). به زودی، شما پائین‌تر خواهید رفت.

راجر: نمی‌توانم امیدوار باشم دوباره روشنایی روز را ببینم؟

کارمن: اما... مگر هنوز هم می‌خواهید؟

(سکوت.)

راجر: واقعاً، هیچ کس قبل از من اینجا نیامده است؟

۱۶. vallee de los caidos بنای یادبود بسیار بزرگی که ژنرال فرانکو بعد از جنگ داخلی اسپانیا برای کشته‌شدگان بنا کرد. (م)

کارمن: در این ... مقبره؟ یا در این ... سالن؟

(سکوت.)

راجر: واقعاً هیچ جای کار نمی‌لنگد؟ لباسم؟ کلاه گیسم؟

(رئیس پلیس به سمت ملکه برمی‌گردد.)

رئیس پلیس: او می‌داند که من کلاه گیس می‌گذارم؟

اسقف (پوزخند می‌زند، رو به قاضی و ژنرال.): او تنها کسی است که نمی‌داند همه این را می‌دانند.

کارمن (رو به راجر): مدت‌هاست که به این‌ها فکر شده. همه چیز سرجایش است. مابقی به شما مربوط می‌شود.

راجر (نگران): می‌دانی، من هم همین کار را می‌کنم. باید برای خود تصویری قهرمان‌مانند بسازم، و او خودش را هیچ‌وقت زیاد نشان نداده است.

کارمن: به همین خاطر شما را به سالن آرامگاه بزرگ آورده‌ایم. اینجا، اشتباه زیادی جایز نیست و همچنین خیال‌بافی.

(مکث.)

راجر: آیا تنها خواهم بود؟

کارمن: درز همه چیز گرفته شده است. لای درها و دیوارها هم پنبه‌دوزی شده است.

راجر (مردد): و ... آرامگاه بزرگ چه؟

کارمن (با تحکم): از سنگ تراشیده شده. نشانه‌اش هم این است که دیوارها نم‌پس می‌دهند. سکوت؟ کشنده است. روشنایی؟ تاریکی چنان متراکم است که چشمان شما می‌تواند کیفیات حیرت‌آوری می‌پروراند. سرما؟ بله،

سرمای مرگ. این کوه با عملیات بسیار بزرگی حفاری شده است. مردان هنوز ناله می‌کنند تا برای شما طاقچه‌ای از گرانیت حفر کنند. همه چیز ثابت می‌کند که شما را دوست دارند و شما پیروزید.

راجر: ناله می‌کنند؟ می‌توانم... می‌توانم ناله‌هایشان را بشنوم؟

(کارمن به سمت سوراخی می‌چرخد که پایین دیوار است و سر گدا از آن بیرون آمده، شخصیتی که در صحنه‌ی هشتم دیدیم. او حالا برده است.)

کارمن: بیا نزدیک!

(برده سینه‌خیز وارد می‌شود.)

راجر (متوجه برده می‌شود.): همین است؟

کارمن: خوب است، نه؟ لاغر است، شپشی، و زخمی. آرزو می‌کند برای شما بمیرد. الآن شما را تنها می‌گذارم.

راجر: با او؟ نه، نه. (مکث.) بمان. همه چیز همیشه در حضور یک زن اتفاق می‌افتد. برای اینکه چهره‌ی یک زن می‌تواند شاهد آن باشد، که، معمولاً...

(ناگهان صدای چکشی شنیده می‌شود که به روی سندان می‌زنند، سپس خروسی می‌خواند.)

آیا زندگی اینقدر نزدیک است؟

کارمن (با صدای عادی و نه در حال اجرا.): به شما گفتم، درز همه چیز گرفته شده است، اما سروصداهایی همیشه موفق به رخنه کردن می‌شوند. این شما را اذیت می‌کند؟ زندگی از سر گرفته می‌شود، کم کم ... مثل قبل...

راجر (نگران به نظر می‌رسد.): بله، مثل قبل...

کارمن (با ملایمت.): شما...

راجر (بسیار ناراحت.): بله، همه چیز از کار افتاده... و غم‌انگیزترین چیز این است که مردم می‌گویند: «شورش شگفت‌انگیز بود»!

کارمن: دیگر نباید به آن فکر کنی. و به سروصداهای بیرون هم گوش نده. از این گذشته، باران می‌بارد. رگبار به شدت بر تمام کوه باریده است. (بالحن نمایشی.) اینجا شما در خانه‌ی خودتانید. (به برده اشاره می‌کند.) به حرف دریاوریدش.

راجر (رو به برده، و نقشش را بازی می‌کند.): تو می‌توانی حرف بزنی؟ چه کار دیگری می‌توانی بکنی؟

برده (به شکم می‌خوابد.): اول خم می‌شوم، بعد خودم را کمی بیشتر جمع می‌کنم. (پای راجر را می‌گیرد و روی پشتش می‌گذارد.) مثل این! ... و حتا...

راجر (بی‌صبرانه.): خب... و حتا؟

برده: در گل فرو می‌روم، اگر ممکن باشد.

راجر (به سیگارش پک می‌زند.): در گل فرو می‌روی، واقعاً؟ اما اینجا که گلی وجود ندارد.

ملکه (خطاب به بقیه.): حق دارد. ما باید گل تهیه می‌کردیم. در خانه‌ای با نظم و ترتیب... اما امروز روز افتتاحیه است، و این اولین مشتری است که از سالن استفاده می‌کند...

برده (رو به راجر): دور تمام بدنم احساسش می‌کنم، آقا. آن را همه‌جای خود دارم، به جز در دهانم، که برای ستایش شما باز است، و این ناله‌ها که مرا مشهور کرده‌اند.

راجر: مشهور، تو مشهوری، تو؟

برده: به خاطر آوازه‌هایم مشهورم، آقا. آوازه‌هایی که شکوه و عظمت شما را

می خوانند.

راجر: افتخار تو همراه با افتخار و شکوه من است؟ (رو به کارمن) او می خواهد بگوید شهرت من لزوماً همراه با آوازه‌های او خواهد بود؟ و... اگر او ساکت شود دیگر من وجود نخواهم داشت؟

کارمن (خشک و جدی): من واقعاً می خواهم شما را راضی کنم، اما شما سؤال هایی می پرسید که در سناریو در نظر گرفته نشده‌اند.

راجر (رو به برده): اما تو؟ چه کسی برای تو می خواند؟

برده: هیچ کس. من دارم می میرم.

راجر: اما بدون من، بدون عرق من، بدون اشک‌های من، و خون من، تو چه کسی خواهی بود؟

برده: هیچ کس.

راجر (رو به برده): تو آواز می خوانی؟ و دیگر چه می کنی؟

برده: ما تمام سعی خودمان را میک‌نیم تا همیشه بی لیاقت تر از شما باشیم.

راجر: چه کار، مثلاً؟

برده: ما تمام سعیمان را می کنیم تا ایستاده فاسد شویم. و این همیشه آسان نیست، باور کنید. زندگی می خواهد قوی‌ترین باشد... اما ما خوب مقاومت می کنیم. ما کوچک‌تر و کوچک‌تر می شویم، هر...

راجر: روز.

برده: هفته.

رئیس پلیس (خطاب به بقیه): کم است. با کمی تلاش...

فرستاده (رو به رئیس پلیس): ساکت. بگذارید نقششان را تا آخر بازی کنند...
راجر: کم است. با کمی تلاش...

برده (پرحرارت): با کمال میل، عالی جناب! شما بسیار باشکوهید. آنقدر باشکوه که من از خودم می‌پرسم آیا شما می‌درخشید یا اینکه تاریکی همه ی شب‌ها هستید؟

راجر: چه اهمیتی دارد، وقتی که من دیگر نباید واقعتی داشته باشم مگر در واقعت جمله‌های تو.

برده (خود را به سمت پلکان رو به بالا می‌کشد): شما نه دهان، نه چشم، و نه گوش دارید، بلکه شما تماماً دهانی هستید که می‌غرد، در همان زمان که چشمی خیره و مراقب...

راجر: تو این را می‌فهمی، اما... آیا دیگران هم آن را می‌دانند؟ شب آن را می‌دانند؟ مرگ؟ سنگ‌ها؟ سنگ‌ها چه می‌گویند؟

برده (هنوز خود را روی شکم می‌کشد، شروع می‌کند به بالا رفتن، در حال خزیدن از پلکان): سنگ‌ها می‌گویند...

راجر: خوب، گوش می‌دهم.

برده (از خزیدن دست برمی‌دارد، و به سمت مخاطبان می‌چرخد): سیمانی که ما را، در کنار هم نگه داشته، برای ساختن آرامگاه تو...

رئیس پلیس (به سمت حضار برمی‌گردد، و با خوشحالی روی سینه‌اش می‌زند): سنگ‌ها مرا ستایش می‌کنند!

برده (ادامه می‌دهد): ... سیمان‌ها با اشک‌ها خمیر شده است، با آب دهان و خون. چشم‌های کارگران و دست‌هایی که روی ما قرار گرفته است، ما را با غم و اندوه به هم می‌چسبانند. ما متعلق به تو هستیم، و فقط برای تو.

(برده بالا رفتنش را از سر می گیرد.)

راجر (بیشتر و بیشتر به شور و هیجان می آید.): همه چیز از من حرف می زند. همه مرا تنفس می کنند. مرا ستایش می کنند! سرگذشت من زنده مانده تا صفحه ای افتخار آمیز و باشکوه نوشته، و سپس خوانده شود. چیزی که اهمیت دارد خواندن است. (ناگهان متوجه می شود برده ناپدید شده است، رو به کارمن.): اما... او کجا رفت؟.. کجاست؟...

کارمن: رفت آواز بخواند. دوباره به سمت روشنایی روز بالا رفت. او خواهد گفت... که جای پای شما را حمل کرده است... و اینکه...

راجر (نگران) خب، و چی؟... چه چیز دیگری خواهد گفت؟

کارمن: واقعیت را؛ این که شما مرده اید، یا به عبارت بهتر، از مردن دست برنمی دارید و اینکه تصویر شما، مثل نامتان، به سوی ابدیت منعکس می شود.

راجر: او میداند که تصویر من همه جا هست؟

کارمن: بله، ثبت شده، کنده شده، تحمیل شده با ترس، همه جا هست.

راجر: کف دست کارگرهای بارانداز؟ در بازی های بچه ها؟ روی دندان های سربازها؟ در جنگ؟

کارمن: همه جا.

رئیس پلیس (خطاب به بقیه): پس من بدست اش آوردم.

ملکه (از روی علاقه و شیفتگی): خوشحالی؟

رئیس پلیس: کارت خیلی خوب بود. خانه ات به جایی که باید رسیده است.

راجر (رو به کارمن): در زندان ها هست؟ در چین و چروک پیران؟

کارمن: بله.

راجر: در پیچ‌های جاده‌ها؟

کارمن: نباید چیز غیر ممکن را خواست.

(همان سرو صدایی که چند لحظه پیش می‌آمد. خروس و سندان.)

وقت رفتن است، آقا. سانس تمام شده است. برای خارج شدن، بروید سمت چپ، و راهرو را...

(هنوز صدای سندان را می‌شنویم، و کمی بلندتر.)

می‌شنوید؟ باید برگردید... چه کار می‌کنید؟

راجر: زندگی نزدیک است... و بسیار دور. اینجا، تمام زن‌ها زیبا هستند. و به درد چیزی جز زیبا بودن نمی‌خورند. می‌شود خود را در آنها گم کرد...

کارمن (خشک و جدی): بله. در زبان روزمره به آنها فاحشه می‌گوییم. اما الان باید برگردید...

راجر: و کجا بروم؟ به سوی زندگی؟ تا همان‌طور که آنها می‌گویند کارهایم را از سر بگیرم...

کارمن (کمی نگران): من نمی‌دانم شما چه می‌کنید، و حق ندارم مطلع شوم. اما شما باید بروید. وقتتان تمام شده است.

(صدای سندان و سروصداهای دیگری که انجام دادن کاری را نشان می‌دهند: صدای ضربه‌ی شلاق، صدای موتور، و چیزهای دیگر.)

راجر: در خانه‌ی تو همه عجله می‌کنند. چرا می‌خواهی برگردم به جایی که آمدم؟

کارمن: شما کار دیگری ندارید....

راجر: آنجا؟ نه. دیگر هیچ کاری. اینجا هم دیگر نه. و بیرون، جایی که

تو اسمش را زندگی می گذاری، همه چیز از کار افتاده بود. هیچ حقیقتی امکان پذیر نبود... شاتال را می شناختی؟

کارمن (ناگهان ترسیده.): بروید! سریع اینجا را ترک کنید!

ملکه (عصبانی): هرگز اجازه نمی دهم او در سالن هایم جاروجنجال کند! چه کسی این شخص را برای من فرستاده است؟ همیشه، وقتی آشوب به پا می شود، سروکله خلافکارها هم پیدا می شود. امیدوارم کارمن ...

کارمن (رو به راجر): بروید! شما دیگر حق ندارید از من سؤال پرسید. شما می دانید مقررات بسیار سختی بر فاحشه خانه ها حاکم است، و پلیس از ما محافظت می کند.

راجر: نه! از آنجا که من نقش رئیس پلیس را بازی می کنم، و شما به من اجازه می دهید که اینجا باشم...

کارمن (او را می کشد.): شما دیوانه اید! و اولین نفری هم نیستید که فکر می کند به قدرت رسیده است... بیائید!

راجر (خودش را رها می کند.): اگر این فاحشه خانه وجود دارد، و اگر من حق آمدن به آن را داشتم، حق هدایت کردن شخصیتی را که انتخاب کردم را هم دارم، تا حدود سرنوشت او... نه، سرنوشت خودم... تا آمیختن سرنوشت او با سرنوشت خودم...

کارمن: فریاد نزنید، آقا. همه ی سالن ها پر شده اند. راه بیافتید...

راجر: هیچ چیز! دیگر هیچ چیز برایم باقی نمانده! و برای قهرمان چیز مهمی باقی نخواهد ماند...

(کارمن سعی می کند او را بیرون کند. دری را باز می کند، و بعد در دیگری را، بعد در دیگری را... اشتباه می کند... راجر چاقویی را بیرون می آورد، و پشت به حضار، خودش را در حال اخته کردن نشان می دهد.)

ملکه: روی قالیچه های من! روی قالی های نو! او دیوانه است!

کارمن (با فریاد): اینجا این کار را کرد!... (فریاد می زند). مادام! مادام ایرما!... (بالاخره کارمن موفق می شود راجر را دنبال خود بکشد).

(ملکه با عجله خارج می شود. همه ی شخصیت ها: رئیس پلیس، فرستاده، قاضی، ژنرال، اسقف، برمی گردند، پنجره ها را رها می کنند. رئیس پلیس به وسط صحنه می آید.)

رئیس پلیس: خوب بازی شده. او باور کرده که مرا تصاحب کرده است.

(دستش را می برد به چاک جلوی شلوارش، خیلی واضح تخم هایش را با دست سبک سنگین می کند، و خاطر جمع آه می کشد). مال من سر جای شان هستند. خب، مال کدام یک از ما دو تا از کار افتاده؟ او یا من؟ و اگر، در هر فاحشه خانه ای در دنیا، تصویر من اخته شده بود، من صحیح و سالم باقی می مانم. صحیح و سالم، آقایان. (مکث.) این لوله کش بازی کردن بلد نبود، همه اش همین است. (صدا می زند، با خوشحالی). ایرما! ایرما! ... او کجاست؟ پانسمان کردن کار او نیست.

ملکه (وارد می شود): ژرژ! راهرو! ... قالی ها آغشته به خون شده اند... راهرو پر از مشتری است... تا جایی که توانستیم خشکشان کردیم. کارمن دیگر نمی داند آنها را کجا بگذارد...

فرستاده (در برابر رئیس پلیس تعظیم می کند.): کارتان عالی بود.

رئیس پلیس: تصویری از من مخفیانه، به زودی جاودانه خواهد شد. معیوب؟ (شانه هایش را بالا می اندازد). عشای ربانی آرامی به افتخار من زمزمه خواهد شد. آشپزخانه ها را خبر کنید! باید به اندازه ی دو هزار سال برای من خوراکی بفرستند!

ملکه: و من؟ ژرژ، من هنوز زنده هستم!

رئیس پلیس (بدون توجه به او): خب... من... کجا هستم؟ اینجا، یا ... هزار بار آن طرف تر؟ (آرامگاه را نشان می دهد). الآن، من می توانم مهربان باشم... و پرهیزگار... و عادل... دیدید؟ مرا دیدید؟ آنجا، همین الآن، بزرگ تر از بزرگ، قدرت مند تر از قدرت مند، مرده تر از مرده؟ خب، من دیگر با شما کاری ندارم.

ملکه: ژرژ! ولی من هنوز تو را دوست دارم!

رئیس پلیس (به سمت آرامگاه می رود): من حق رفتن و نشستن و منتظر ماندن برای دوهزار سال را به دست آوردم. (رو به عکاس ها) شما، مرا در حال زندگی و مرگ ببینید. برای آیندگان: آتش! (سه فلاش عکاسی تقریباً هم زمان.) من پیروز شدم!

(عقب عقب وارد آرامگاه می شود، بسیار آرام، در حالی که سه عکاس، بی اعتنا، از سمت چپ خارج می شوند، در حالی که دوربین هایشان به پشتشان است. قبل از ناپدید شدن دست تکان می دهند.)

ملکه: ولی این منم که همه کار را انجام داده است، همه چیز را سازماندهی کرده است... بمان... چه می خواهد...

(ناگهان صدای ترق و توروق مسلسل.)

می شنوی؟

رئیس پلیس (قهقهه می زند.): به من فکر کن!

(قاضی و ژنرال خود را به سمت او پرت می کنند تا ننگش دارند، اما وقتی که رئیس پلیس اولین پله ها را پایین می رود درها شروع به بسته شدن می کنند. دومین صدای ترق و توروق مسلسل.)

قاضی (به در می چسبد.): ما را تنها نگذار!

ژنرال (گرفته و غمگین.): دوباره همان کالسکه!

فرستاده (رو به قاضی.): انگشتانتان را عقب بکشید، لای در گیر خواهد کرد.

(در کاملاً بسته می شود. شخصیت هایی که مانده اند برای لحظه ای سردرگم می مانند. سومین صدای شلیک مسلسل.)

ملکه: آقایان، شما آزادید...

اسقف: اما... این وقت شب؟

ملکه (حرفش را قطع می کند.): شما از در کوچکی که به کوچه باز می شود بیرون خواهید رفت. ماشینی منتظر شماست.

(با تکان دادن سر خداحافظی می کند. سه فیگور از سمت راست خارج می شوند. چهارمین صدای شلیک مسلسل.)

ملکه: او چه کسی است؟... طرف ما... یا شورشی ها؟ ... یا؟ ...

فرستاده: کسی که رؤیایابی می کند، مادام...

(ملکه به سمت نقطه های مختلفی از اتاق می رود و کلید را می زند. هر بار نوری خاموش می شود.)

ملکه (بدون اینکه خاموش کردن را قطع کند.): ... ایرما. مرا مادام ایرما صدا بزنید، و برگردید به خانه تان. شب به خیر آقا.

فرستاده: شب به خیر، مادام ایرما.

(فرستاده خارج می شود.)

ایرما (تنها و در حالی که هنوز چراغها را خاموش می کند.): چقدر نور باید داشته باشم... هزار فرانک برق هر روز!... سی و هشت سالن! همه طلاکاری

شده، و همه با تأسیساتی که می‌توانند روی هم سوار شده و در هم ترکیب شوند... و همه‌ی این نمایش‌ها برای اینکه من تنها بمانم، معشوقه و جاکش این خانه و خودم. (کلیدی را می‌زند، اما تغییر عقیده می‌دهد). اوه، نه، این آرامگاه است، و برای دو هزار سال به نور احتیاج دارد!... و غذا برای دو هزار سال... (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد). اوه خب، بلاخره همه چیز مرتب شد، و غذاها آماده شده‌اند: شکوه و افتخار یعنی به سمت آرامگاه رو پایین برویم با هزاران کیلو خوراکی!... (صدا می‌زند، در حالی که به سمت پشت صحنه چرخیده). کارمن؟... کارمن؟... چفت درها را ببند، عزیزم، و روکش‌ها را ببانداز... (خاموش کردن را ادامه می‌دهد). به زودی باید دوباره شروع کنیم... همه چیز دوباره روشن می‌شود... لباس پوشیدن... (صدای خروس شیده می‌شود). لباس پوشیدن... آه، تغییرقیافه‌ها! دوباره تقسیم کردن نقش‌ها!... به عهده گرفتن نقش خودم... (در وسط صحنه توقف می‌کند، رو به مخاطبان)... نقش‌هایتان را آماده کنید... قاضی‌ها، ژنرال‌ها، اسقف‌ها، پیشکارها، شورشی‌هایی که می‌گذارند شورش بخشکد، می‌روم سالن‌ها و لباس‌هایم را برای فردا آماده کنم... باید برگردید به خانه‌هایتان، جایی که همه چیز - تردید نکنید - همه چیز ساختگی‌تر از اینجا خواهد بود... باید همین حالا بروید... از سمت راست خارج شوید، از کوچه... (نور آخر را خاموش می‌کند). صبح شده است.

(صدای شلیک مسلسل).

پرده.

